مجموعه تاریخ ایران

۱۵

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد دهم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری

محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

چاپ اول: ۱۳۵۳ ه ش بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات وتحقیقات فرهنگی)

چاپ دوم: ۱۳۶۳ ه ش شرکت انتشارات اساطیر

چاپ: چاپخانهٔ **صنوبر**

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق هر گونه چاپ وانتشار مخصوص شرکت انتشارات اساطیر است

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر ازچندماه‌دیگر نباشد، شمه‌ای از این‌حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه‌بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته‌بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری‌صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن‌دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت‌شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما وجلددهم که‌امید هست‌جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال‌آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده

نیمه دوم مهرماه ۱۳۵۳

فهرست مطالب

سخن از خبرحوادثی که به سال صدوشوزدهم بود	۴۱۸۱
سخن ازخبر غزای اسد درختلان وخداش	۴۱۸۱
سخن از خبر کشته شدن مغیرة‌بن‌سعیدو یاران ویارانشان	۴۲۰۳
سخن از خروج بهلول بن بشر وکشته شدن او	۴۲۰۶
سخن از غزای اسد درختلان واینکه چرا بدرطرخان راکشت؟	۴۲۱۳
سخن ازخبر حوادث سال یکصدوبیستم	۴۲۱۹
سخن از سبب‌وفات اسدبن‌عبدالله	۴۲۲۰
سخن از اینکه جرا شیعیان‌بنی‌عباس، سلیمان را پیش محمدبن‌علی فردستادند؟	۴۲۲۳
سخن از اینکه چرا هشام، خالدرا عزل‌کرد؟	۴۲۲۴
سخن از عمل هشام دربارهٔ عزل خالد، وقتی که به‌کار عزل وی مصمم شد	۴۲۳۰
سخن از خبر اینکه چرا نصربن‌سیار ولایتدار خراسان شد؟	۴۲۴۲
سخن ازخبرحوادثی که به‌سال‌صدوبیست‌ویکم بود	۴۲۴۹
سخن ازخبر اینکه چرا زیدبن‌علی کشته شد؟وکارهای وی وسبب قیامش	۴۲۴۹
سخن‌از غزای سوم نصربن‌سیار در ماوراءالنهر وکشتن کورصول	۴۲۶۷
سخن ازخبر حوادثی که به سال یك‌صدوبیست‌ودوم بود	۴۲۷۶
سخن از خبر خوادثی که به سال صدوبیست وسوم رخ داد	۴۲۹۳
سخن ازخبر صلح سغدوسبب‌آن	۴۲۹۳
سخن از اینکه چرا یوسف پیوسته شدن خراسان را خواست وچگونگی کار ؛	۴۲۹۴
سخن از خبر مغراءبن احمروعمل هشام ویوسف درباره او	۴۲۹۵

سخن از حادثاتی که به سال صدوبیست وچهارم بود ۴۳۰۰
سخن از اینکه چرا بکیربن ماهان ابومسلم را خرید؟ ۴۳۰۰
سخن از حوادثی که به سال صدوبیست‌وپنجم بود ۴۳۰۲
سخن از سبب‌وفات‌هشام‌بن‌عبدالملك ۴۳۰۳
سخن از بعضی‌روشهای هشام ۴۳۰۴
خلافت‌ولیدبن‌یزیدبن عبدالملك‌بن‌مروان ۴۳۱۴
سخن از خبر رفتن نصربن‌سیار به‌نزد یوسف وبردن هدایا واموال ۴۳۳۴
سخن از کشته شدن‌یحیی‌بن‌زید در خراسان ۴۳۳۹
سخن ازخبر حوادث‌مهمی که‌به سال‌صدوبیست وششم بود ۴۳۴۳
سخن از اینکه چرا یزیدبن‌ولید، ولیدبن‌یزید راکشت؟ ۴۳۴۳
سخن از بعضی اخبار دربارهٔ برانگیختن ولید دو عموزادهٔ خویش: هشام و ولید را ۴۳۴۴
سخن ازکشته شدن‌خالدبن‌عبدالله قسری وسبب‌آن ۴۳۷۵
سخن ازخبر فتنه‌هائی‌که به سال صدوبیست‌وششم رخ داد ۴۳۸۷
سخن از خبر قیام مردم فلسطین واردن وکاریزیدبن ولید باآنها ۴۳۹۳
سخن از خبر عزل‌یوسف‌بن‌عمر ازعراق و ولایتداری منصور بن‌جمهور ۴۳۹۸
سخن از نسخه نامه‌ای‌که مروان بن‌محمد به غمربن‌یزید نوشت ۴۴۱۲
سخن از خبر عزل‌منصوربن‌جمهور از عراق وولایتداری عبدالله‌بن‌عمر بن عبدالعزیزبن‌مروان ۴۴۱۶
سخن از اختلاف یمانیان ونزاریان در خراسان واختلاف‌کرمانی ونصربن‌سیار وسبب این رخداد ۴۴۱۸
سخن از خبرامان دادن یزیدبن ولید به حارث‌بن‌سریج ۴۴۳۰
سخن از اینکه چرا مروان‌بن محمدبا یزیدبن‌ولید مخالفت‌کرد وسپس بیعت‌کرد؟ ۴۴۳۳
خلافت ابواسحاق ابراهیم‌بن‌ولید ۴۴۳۸
سخن ازحوادثی‌که به سال صدوبیست‌وهفتم بود ۴۴۳۹
سخن ازاینکه‌چرا مروان‌بن‌محمدبه شام رفت وچرا میان‌وی‌وسلیمان‌بن‌هشام نبردشد؟ ۴۴۳۹
سخن ازسبب قیام عبدالله ودعوت برای خویش ۴۴۴۲
سخن از کار حارث‌بن‌سریج ونصربن‌سیار ازآن پس‌که حارث‌پیش وی‌آمد ۴۴۵۱
سخن از اینکه چرا بامروان‌بن‌محمد بیعت کردند؟ ۴۴۵۳
سخن ازکار مروان و مردم حمص وسبب‌شوریدنشان ۴۴۵۶

سخن از قیام‌ضحاك خارجی و ورود وی به‌کوفه واینکه ازکجاآمده بود؟ ۴۴۶۱
سخن از نبرد میان سلیمان‌بن‌هشام ومروان‌بن‌محمد ۴۴۷۱
سخن از خبر کشته شدن حارث‌بن‌سریج وسبب آن ۴۴۷۹
سخن ازآغازکار ابومسلم در خراسان ۴۵۰۰
سخن ازکشته شدن ضحاك بن‌قیس خارجی وسبب آن ۴۵۰۱
سخن از خبر کشته شدن خیبری خارجی ۴۵۰۴
سخن از خبر دیدار ابوحمزه‌خارجی باعبدالله‌طالب‌الحق‌ودعوت وی به‌مذهب‌خویش ۴۵۰۶
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوبیست‌ونهم بود ۴۵۰۶
سخن از سبب هلاکت شیبان‌بن‌عزیزیشکری ۴۵۰۷
سخن از خبر ابومسلم که به آهنگ‌دیدار ابراهیم‌محمد تاقومس رسید... ۴۵۱۳
سخن از خبر فتح مرو روذ به دست‌خازم‌بن‌خزیمه وکشتن‌عامل‌نصربن‌سیار ۴۵۲۳
سخن از انتقال ابومسلم از اردوگاه اسفیدنج به‌ماخوان وسبب آن ۴۵۲۹
سخن از خبر کشته‌شدن جدیع‌بن‌علی کرمانی ۴۵۳۴
سخن ازتسلط عبدالله‌بن‌معاویه برفارس وسبب آن ۴۵۳۹
سخن از خبر حضور ابوحمزهٔ‌خارجی در مراسم حج ۴۵۴۵
سخن از حوادثی که به سال صدوسی‌ام‌بود ۴۵۴۷
سخن از ورود ابومسلم به دارالامارهٔ مرو واتفاق با علی‌کرمانی برنبردنصربن‌سیار ۴۵۴۷
نام نقیبان عباسیان چنین بود ۴۵۵۱
سخن از خبر کشته شدن شیبان‌بن‌سلمه حروری وسبب آن ۴۵۵۸
سخن از اینکه چرا ابومسلم،علی‌وعثمان‌پسران جدیع کرمانی راکشت؟ ۴۵۵۹
بازگشت قحطبةبن شبیب از پیش ابراهیم امام به نزد ابومسلم ۴۵۶۲
سخن از خبر کشته شدن نباتةبن‌حنظله عامل‌گرگان ۴۵۶۵
سخن از نبرد قدیدمیان ابوحمزهٔ خارجی ومردم مدینه ۴۵۶۷
سخن از وارد شدن ابوحمزهٔ خارجی به مدینه‌وکارها که از وی‌آنجا روی نمود ۴۵۶۸
سخن از حوادثی که به سال صدوسی‌ویکم بود ۴۵۷۸
سخن ازکار ابومسلم در نیشابور وکار قحطبه از پس اقامت ری ۴۵۸۰
سخن ازکشته شدن عامربن‌ضباره وسبب آن ۴۵۸۱
سخن از خبرنبرد قحطبه با سپاهیان مروان‌بن‌محمد ۴۵۸۳
سخن از نبرد ابوعون در شهر زور وحوادثی که‌آنجا رخ داد ۴۵۸۶

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی ودوم بود ۴۵۸۸
سخن ازخبر هلاکت قحطبة بن شبیب وسبب آن ۴۵۸۸
سخن از خبر قیام محمد بن خالد ور فتن عامل ابن هبیره از کوفه و ورود حسن بن قحطبه به آنجا ۴۵۹۵

بسم‌الله‌الرحمان الرحیم

سخن از خبر حوادثی که به‌سال‌صدو نوزدهم بود

از جمله حوادث سال غزای ولیدبن قعقاع عبسی بود به سرزمین روم.

وهم در این سال اسدبن عبدالله به غزای‌ختلان رفت‌وقلعهٔ زعرزك رابگشود وازآنجا سوی خداش رفت واسیر وگوسفند فراوان‌گرفت که سپاه سوی چین گریخته بود.

وهم در این سال اسد با خاقان فرمانروای ترکان مقابل شد و بسیار کس از یاران وی را بکشت، اسد ومسلمانان سالم ماندند وبا غنیمت واسیر بسیار بازگشتند.

سخن از خبر غزای‌اسد در ختلان وخداش

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: ابن سائجی به خاقان، ابو-مزاحم، نوشت(کنیهٔ وی را ابومزاحم ازآنرو گفتند که مزاحم عربان بود) وبدو که

در نواکث بود خبر داد که اسد واردختلان شده وسپاه وی درآنجا پراکنده است و وضعی آشفته دارد.

گوید: وقتی نامهٔ ابن سائجی به خاقان رسید به یاران خویش‌دستور آمادگی داد.

گوید: خاقان مرغزار و کوهستانی داشت که قرق بود وهیچکس نزدیك آن نمی‌شدودرآنجا شکار نمی کرد، بوقت‌پیکارعرصهٔ مرغزار را سه روز و کوهستان را سه روز آزاد می کردند. پس آماده شدند و چرا کردند و پوست شکارها را دباغی کردند وازآن‌ظرفها وکمان و زه حاضر کردند.

گوید: خاقان یابویی زیندار ولگام‌دار خواست وبگفت تا بزی راسربریدند وبه قلاب آویختند، پس از آن مقداری‌نمك برگرفت ودر کیسه‌ای نهاد و آن رادر کمربند خویش جا داد وبه هریك از ترکان گفت چنین کند وگفت: «این توشهٔ شماست تا درختلان با عربان مقابل شوید.»

گوید: آنگاه خاقان راه خشوراغ گرفت وچون ابن‌سائجی بدانست که خاقان نزدیك رسیده کس پیش اسد فرستاد که از ختلان برون شو که خاقان نزدیك تواست، اما اسد فرستادهٔ اورا دشنام داد وگفتهٔ اورا باور نکرد.

گوید: فرمانروای ختلان بدوپیغام‌داد که با تودروغ نگفتم، من بودم که‌ورود تووپراکندگی سپاهت را بدوخبر دادم وگفتم که این برای اوفرصتی است واز او کمك خواستم، اینك که ولایت را چرانیده‌ای وغنیمت گرفته‌ای اگر در این حال با توتلاقی کند، برتوظفر یابد، وعربان تا وقتی که من بباشم با من دشمنی کنند و خاقان با من بزرگی کند وزحمت وی سنگین شود وبرمن منت نهد وگوید: «عربان را از ولایت توبرون کردم وملك ترا پس دادم»

گوید: اسد بدانست که او راست‌گفته وبگفت تا بنه‌ها را پیش فرستند و ابراهیم‌بن عاصم عقیلی جزری راکه بعدها ولایتدار سیستان شد برآن گماشت و

پیران را با وی فرستاد، که کثیربن امیه پدر سلیمان‌بن کثیر خزاعی وفضل‌بن حیان مهری وسنان‌بن داود قطعی ازآنجمله‌بودند. سالار مردم بیرون شهرسنان اعرابی سلمی بود ومتصدی ضبط عثمان بن شباب همدانی‌پدر بزرگ قاضی مرو بود.

گوید: بنه‌ها حرکت کرد، اسد به‌داودبن شعیب و اصبغ‌بن ذوالهٔ کلبی که آنها را به سویی فرستاده بود نوشت که خاقان نزدیك رسیده وآنها برای حفاظت بنه‌ها به ابراهیم‌بن عاصم پیوستند.

گوید: یك مرد دبوسی به‌نزد داود واصبغ آمد وشایع کرد که خاقان‌مسلمانان را بشکست واسد را بکشت.

اصبغ گفت: «اگر اسد وکسانی که با وی بوده‌اند کشته شده باشند،هشام میان ما هست که سوی اومی‌رویم.»

داودبن شعیب گفت: «خدای از پس مردم خراسان زندگی را زشت بدارد.»

اصبغ گفت: «چه خوش است زندگی از پس مردم خراسان، جراح وکسانی که با وی بودند کشته شدند ومسلمانان را چندان زیانی نزد، اگر اسد ومردم خراسان هلاك شده باشند، خدا دین خویش را زبون نمی‌کند که خدا زنده و پاینده است وامیرمؤمنان زنده است وسپاههای مسلمانان بسیار است.»

داودگفت: «بهتر است بنگریم اسد چه کرده واز روی اطلاع برویم.»

پس برفتند تا نزدیك اردوی ابراهیم رسیدند و دیدند که آتش‌ها روشن است.

داودگفت: «این آتشهای مسلمانان است که می‌بینیم به هم نزدیك است و آتشهای ترکان پراکنده است.»

اصبغ گفت: «آنها در جایی تنگ هستند» پس ازآن نزدیکتر شدند و صدای عرعر خران را شنیدند.

داود گفت: «مگر نمی‌دانی که ترکان خر ندارند»

اصبغ گفت: «دیروز به دست‌آورده‌اند ونتوانسته‌اند به یك روزودوروز آنرا بخورند.»

داود گفت: «دوسوار بفرستیم که تکبیر گویند»

گوید: پس دوسوار فرستادند که تکبیر گفتند واردو به پاسخ آنها تکبیر گفت. پس سوی اردوگاهی رفتند که بنه‌ها آنجا بود. مردم صغانیان و صغان‌خداه همراه ابراهیم بودند وابراهیم‌بن‌عاصم زودتر بیامد.

گوید: اسد ازختلان سوی کوه نمك‌رفت که می‌خواست از نهر بلخ بگذرد، ابراهیم‌بن عاصم با اسیران وآنچه به دست‌آورده بود، از نهر گذشته‌بود. وقتی‌اسد نزدیك نهر رسید خاقان سوی وی‌آمد که هفده روزه از سویات راه‌پیموده بود. ابوتمام بن زحر وعبدالرحمان‌بن خنفر، هردوان ازدی، به نزد اسدشدند وگفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد در این غزا در راه خدا تلاشی نکو کردی و غنیمت‌گرفتی وبه سلامت بازآمدی از این‌آب بگذر وآنرا پشت سرنه»

گوید: اسد بگفت تاگردن‌آنها را بکوفتندواز اردو برونشان‌کردند وآنروز را بماند وچون روز بعد رسید، حرکت‌کرد. در نهر بیست وسه محل گدار بود که‌کسان ازآن عبور می‌کردند. در یکجا چندان‌آب بود که به دو طرف زین می‌رسید. مردم درآنجا رفتند، دستور داد که هرکس‌گوسفندی بردارد، خود او نیزگوسفندی‌برداشت.

گوید: عثمان‌بن عبدالله به اسدگفت: «در این وضع پر خطر که هستی بردن گوسفند چه ضرور که‌کسان را پراکنده‌ای و مشغول داشته‌ای و دشمن نزدیك است، این گوسفند را که خدایش لعنت‌کند بگذار وبگو کسان آماده شوند.»

اسدگفت: «به خدا هرکه عبورکند وگوسفندی همراه نداشته باشد که ازین

گوسفندان تمام شود، دستش را می‌برم» مردم بنا کردندگوسفند می‌بردند، سوار آنرا پیش روی‌خودمی‌برد وپیاده برگردن‌خویش می‌برد ومردم به آب‌زدند.

گویند: وقتی سم اسبان در نهر فرورفت بعضی جاهای زمین سست شد و بعضی کسان کج می‌شدند واز اسب می‌افتادند. اسد بگفت تاگوسفندان را بیندازند وکسان در آب برفتند وهنوزکاملا عبور نکرده بودندکه‌گروه ترکان نمودار شدند وکسانی راکه عبورنکرده بودند کشتند وکسان سوی‌نهرهجوم‌آورشدند.

گویند: محافظان ازمردم ازد وتمیم بودند، مردم‌کم توان به جای مانده بودند، اسد به‌نهر زد وبگفت تا شتران را سوی ماوراءالنهر برندکه بنه‌ها را برآن بارکنند. از سمت ختلان غباری برخاست‌که خاقان بود وچون جمعی از سپاهش به وی رسیدند به ازدیان‌ومردم بنی‌تمیم حمله برد که پراکنده‌شدند. اسد به تاخت برفت تابه اردوگاه خویش رسید وبه بنه‌داران‌که از پیش فرستاده بود پیغام داد که همانجاکه هستند دردل دره فرودآیند وخندق بزنند.

گوید: خاقان بیامد ومسلمانان پنداشتندکه به طرف‌آنها عبور نمی‌کندکه‌نهر در میانه بود وچون خاقان نهررا نگریست به اشکندکه درآن وقت اسپهبدنسا بود بگفت تا به‌صف برود تا به لب‌آب رسد واز سواران ومردم بصیر به کار جنگ می‌پرسیدکه‌آیا عبور از نهر وحمله به اسد میسر است؟ که همه می‌گفتند: «میسر نیست.» وقتی به اشتیخن رسیدگفت: «آری میسر است‌که ما پنجاه‌هزار سواریم واگر یکباره واردآب شویم‌آب را از همدیگر بداریم و جریان‌آن کند شود.»

گوید: ترکان کوس‌هایشان* را زدند، اسد و کسانی که همراه وی بودند پنداشتندکه این تهدید است اماآنهااسبان‌خویش را درآب راندند که‌به‌تندی نفس زدن گرفت وچون مسلمانان به‌آب‌زدن ترکان را بدیدندسوی اردوگاه عقب‌رفتند

---

*کلمهٔ‌متن

وترکان عبور کردند. غباری بزرگ برخاست که کس اسب خویش را نمی‌دید و همدیگر را نمی‌شناختند.

مسلمانان وارد اردوگاه خویش شدند و آنچه را بیرون بود فراهم آوردند. غلامان با پالانها وگرزها برفتند وچهره‌های ترکان را زدند که عقب رفتند. اسد شب‌را به سر کرد، از آغاز شب یاران خویش راآراسته بود که از خدعهٔ خاقان و حملهٔ وی بیم داشت وچون صبح شد وچیزی ندید سران قوم را پیش خواند وبا آنها مشورت کردگفتند: «سلامت را بپذیر»

گفت: «این سلامت نیست بلکه بلیه است، دیروز خاقان با ما مقابل شد و برما ظفر یافت وبه سپاه وسلاح دست اندازی کرد، امروز نیز از ما نمانده مگراز آنرو که اسیرانی به دست وی افتاده که بدوخبر داده‌اند که محل بنه‌ها پیش روی ماست وبه طمع آن از مقابلهٔ ما چشم پوشیده‌است.»

گوید: پس حرکت کرد وطلیعه‌داران فرستاد که یکیشان پس آمد وبدوگفت که دسته‌های ترکان را دیده با پرچمهای اشکند با جمعی اندك. پس روان شد، اسبان وامانده بود، بدوگفتند: «ای امیر فرودآی وسلامت را بپذیر.»

گفت: «کدام سلامت را بپذیرم، این بلیه است واز دست رفتن جانها و مالها.»

گوید: وچون شب درآمد اسد به منزلگاهی رسید وباکسان مشورت کرد که فرودآیند یا بروند.

کسان گفتند: «سلامت را بپذیر، از دست رفتن مال در قبال سلامت ما و سلامت مردم خراسان‌چه‌همیت دارد؟»

گوید: نصربن سیار خاموش بود. اسدگفت: «ای پسر سیار چرا خاموشی و سخن نمی کنی؟»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، هر دو صورت به سود تو است،

اگر بروی بنه‌داران را دریابی ونجاتشان‌دهی، اگر وقتی آنجا رسیدی هلاك شده باشند راه سختی راکه باید پیمود، پیموده‌باشی»

گوید:اسد رأی اورا پذیرفت وهمه روز را راه پیمود.

گوید: اسد، سعید صغیر راکه یکه سواری بود وابستهٔ باهله وبه سرزمین ختلان‌آشنا ، پیش خواند و نامه‌ای برای ابراهیم نوشت‌که دستور می‌داد آماده باشدکه خاقان به سمت اومی‌رود به سعیدگفت: «این نامه را هر کجا باشد پیش از شب به ابراهیم برسان، اگر نرساندی اسد از اسلام به دور باشد، اگر ترا نکشد. اگر پیش حارث رفتی اسد چنان باشدکه‌گفت اگردلال[1]، زنت را با همه اهل خانه‌ات دربازار بلخ نفروشد.»

سعیدگفت: «اسب تیره رنگ دم بلندت را به من ده»

گفت: «قسم به دینم تو که جانت را به خطر می‌دهی‌اگر دربارهٔاسب با تو بخیلی کنم، فرومایه باشم.»

گوید: پس اسب را بدوداد. سعید بریکی از اسبان یدك روان شد غلامش نیز براسبی همراه وی بودواسب اسد را یدك‌می کشید. وقتی مقابل ترکان رسیدکه آهنگ بنه‌ها داشتند، طلیعه‌داران ترك به طلب وی‌آمدند. سعید براسب اسد نشست که بدونرسیدند، پس‌نامه را پیش‌ابراهیم برد،گروهی از طلیعه‌داران به‌قولی‌بیست‌ کس از دنبال وی بودند تا اردوی ابراهیم را بدیدند وپیش خاقان بازگشتند وخبر را با وی بگفتند.

گوید: خاقان سوی بنه‌ها رفت، ابراهیم خندقی زده بود وقتی خاقان رسید کسان در محوطهٔ خندق بودند، به مردم سغد بگفت تا باآنهانبرد کنند، وقتی‌به پادگان مسلمانان نزدیك شدند به طرف‌آنها جستند وسغدیان راهزیمت کردند ویکی ازآنها راکشتند، خاقان به‌آنهاگفت: «برنشینید»

۱ــ کلمهٔ متن

گوید: آنگاه خاقان بالای تپه‌ای رفت که‌جای مناسب‌برای حمله می‌جست و جنگ را راه می‌برد.

گوید: خاقان بدین سان بود و دو یا سه‌کس با وی بودند وچون جایی را برای حمله مناسب می‌یافت سپاهیان خویش را می‌گفت تا از آنجا حمله برند. و چون بالای تپه رفت پشت اردوگاه جزیره‌ای دید که مقابل آن‌گداری بود، یکی از سرداران ترك را خواست و گفت که از بالادست اردوگاه ازگذرگاهی که نشان‌داده بود بروند تا به جزیره رسند ودر جزیره سرازیرشوند تا از پشت اردوگاه‌مسلمانان درآیند، وبگفتشان که از عجمان ومردم صغانیان آغاز کنند ودیگران را رها کنند که عربان بودند و آنها راازخیمه‌هاوپرچمهایشان‌شناخته بود، به‌سرداران‌گفت: «اگرقوم جلوخندق آمدند وبا شما مقابله کردند ما وارد خندقشان می‌شویم واگر در محوطهٔ خندق ماندند از پشت خندق بر آنها درآید، وچون در خندق بماندند، از سمت عجمان بر آنها درآمدند وصغان خذاه وبیشتر یاران وی را بکشتند وامـوالشان را بگرفتند، ونیزوارد اردوگاه ابراهیم شدند وهرچه را درآنجا بودبگرفتند. مسلمانان آرایش خویش را رها کردند وبه یکجا فراهم آمدند وهلاکت را معاینه می‌دیدند. ناگهان غباری برخاست وخاکی‌سیاه، واسد وسپاه وی در رسیدند وترکان از مقابل آنها سوی محلی که خاقان بود بالا رفتن آغاز کردند. ابراهیم ازبیحرکت ماندنشان شگفتی کرد که ظفریافته‌بودند وکشتار کرده بودند وغنیمت‌گرفته بودند زیرا انتظار آمدن اسد را نداشت.

گوید: اسد با شتاب راه پیمود وبیامد تا مقابل تپه‌ای رسید که خاقان بـر آن بود، خاقان به سمت کوه رفت. باقیماندهٔبنه‌داران پیش اسدآمدند که‌بسیار کس از آنهاکشته شده بود. آنروز برکةبن خولی راسبی‌کشته شده بود، باکثیر، ابوامیـه، وپیرانی از خزاعه.

گوید: زن صغان خذاه پیش اسدآمد وبرشوهرخویش‌گریست، اسد نیزباوی

گریست چنانکه صدایش بلند شد. خاقان برفت، اسیران سپاه را در بند مـی‌برد و شتران را با بارمی‌راند و کنیزکان را همراه داشت.

گوید: مصعب‌بن عمروخزاعی وگروهی از مردم خراسان مصمم بـودند راه آنها را بگیرند اما اسد مانعشان شد وگفت: «این قوم باد موافقی یافتند وچیـزی ربودند متعرضشان مشوید»

گوید: یکی از یاران حارث‌بن سریج همراه خاقان بود که بدو دستورداد که ندا داد: ای اسد، مگر از کار ماوراءالنهر عبرت نگرفتی! بسیار حریصی، می‌بایـد از ختلان چشم می‌پوشیدی که سرزمین پدران ونیاکان منست.

اسدگفت: «چنان بود که دیدی، شاید خـدای از توانتقام‌بگیرد» کورمغانون که از جمله بزرگان ترك بودگفت: «روزی بهتر از روزبنه‌ها ندیدم»

بدوگفتند: «چگونه بود؟»

گفت: «اموال فراوان به دسـت‌آوردم ودشمنی سمج‌تـر از اسیران عـرب ندیدم که یکیشان می‌دوید اما از جای نمی‌رفت.»

بعضی‌ها گفته‌اند که خاقان سوی بنه‌ها روان شد و چون نزدیك نیمروز شد و مسلمانان ترکان را بدیدند به خندق پناه بردند وچون با مسلمانان به نبرد پرداختند وآنها به خندق پناه بردند سوی عجمانی رفتند که با مسلمانان بودند وباآنـها نبرد کردند وفرزندانشان را اسیر گرفتند.

گوید: هریك از ترکان خادم یا خادمه‌ای را پشت خود سـوار کرد وهنـگام غروب آفتاب سوی اردوگاه اسد رفتند.

گوید: اسد برفت تا به نزد تپه‌ها فرود آمد. روز بعـد ترکان به اسد حمـله بردند واین به روز فطر بود ونزدیـك بودآنها را از نماز بـدارند سپس برفتنـد، اسد نیز سوی بلخ رفت و در مرغزارآنجا اردوزد تا زمستان بیامد، آنگاه کسان در خانه‌ها پراکنده شدند و او وارد شهر شد. دربارهٔ ایـن غزا خـطاب به وی شعری

گفتند به پارسی:

«از ختلان آمدید

«بروتباه آمدید

«ابار باز آمدید

«خشك‌نزار آمدید»

گوید: حارث‌بن سریج که درناحیهٔ طخارستان بود به خاقان پیوست و چون شب قربان رسید به اسد گفتند که خاقان در جزه فرود آمده وبگفت تا آتشها را بر- دیوار شهر بالا بردند و کسان از روستاها به شهر بلخ آمدند. صبحگاهان اسد با کسان نماز کرد وبا آنها سخن کرد و گفت: «دشمن خدا حارث‌بن سریج طغیانگر خویش را آورده که نور خدا را خاموش کند ودین وی را تغییر دهد وخدا اورا زبون می کندان‌شاءالله. این دشمن سگ‌شما، از برادرانتان کسان کشته واگر خداخواهد که نصرتتان دهد کمی شما و بسیاری آنها زیانتان نزند، از خدای نصرت بخواهید.»

ونیز گفت: « شنیده‌ام وقتی بنده به پیشگاه خدای پیشانی نهد از همه وقت به خدا نزدیکتر باشد، من فرود می آیم وپیشانی می‌نهم، خدا را بخوانید وبرای پروردگار خویش سجده کنید واورا از سر اخلاص بخوانید.»

گوید: چنان کردند وچون سربرداشتند از فتح‌خویش تردید نداشتند. پس‌از آن اسد از منبر به زیر آمد وقربان کرد وباکسان دربارهٔ حرکت به طرف خاقان مشورت کرد. جمعی گفتند: «توجوانی واز آن کسان نیستی که از غارت گوسفند و اسب بیم کنی، باحرکت خویش می‌خطر کنی»

گفت: «به خدا حرکت می کنم، یا ظفر است یا شهادت»

به قولی خاقان که از مردم ماوراءالنهر و مردم طخارستان وجیغویهٔ‌طخاری وشاهان‌وخدمهٔ آن‌سرزمین‌سی‌هزار کس کمك گرفته‌بود بیامدودرخلم‌فرود آمد،در آنجا

پادگانی بود به سالاری ابوالعوجاءبن سعید عبدی که باآنها درآویخت و بدو دست نیافتند وبا عقبدارانشان از راه فیروزبخشین طخارستان روان شدند، وابوالعوجاء حرکتشان را برای اسد نوشت.

گوید: اسدکسان را فراهم آورد ونامهٔ ابوالعوجاء ونامهٔ فرافصه سالار پادگان جزه راکه پس از عبور خاقان نوشته بود برای آنها بخواندآنگاه باکسان مشورت کرد. گروهی گفتند: «دروازه‌های شهر بلخ را می‌بندی وبه خالد وخلیفه می‌نویسی و کمك می‌خواهی.»

گروهی دیگر گفتند: «از راه زم می‌روی وزودتر از خاقان به مرومی‌رسی.»

گروهی دیگر گفتند: «به مقابلهٔ ترکان می‌روی و از خدا برضد آنها نصرت می‌طلبی»، گفتهٔ اینان با رای اسد مطابقت داشت که عزم مقابلهٔ ترکان داشته بود.

گویند: وقتی خاقان از اسد جدایی گرفت برفت تابه سرزمین طخارستان رسید به نزد جیغویه، وچون نیمهٔ زمستان رسید بیامد واز جزه‌گذشت وسوی گوزگان رفت ودسته‌ها فرستاد به تاخت وتاز، به سبب آنکه حارث‌بن سریج بدو خبرداده بود که از جانب اسد حرکت نخواهد بود که چندان سپاهی با وی نمانده است.

بختری بن مجاهد وابستهٔ بنی شیبان به اسدگفت: «سپاهیان‌روانه کن تابه گوزگان برسی» وچون سپاهیان روانه کرد بختری بدوگفت: «رأی مرا چگونه یافتی؟»

گفت:«لطف خدا عزوجل را چگونه یافتی که رأی تراگرفتم؟»

گویند: اسد از جبلةبن ابی‌رواد صدوبیست هزار درم‌گرفت وبگفت تاکسان رابیست‌بیست بدهند. سپاه‌وی ازمردم‌خراسان ومردم‌شام‌هفت‌هزار کس بود. کرمانی ابن‌علی‌را در بلخ جانشین کرد وگفت که هیچکس را نگذارد از شهر برون شود

وگرچه ترکان در شهر را بزنند.

نصربن سیارلیثی وقاسم‌بن نجیب مراغی ازدی وسلیم‌بن سلیمان سلمی و عمروبن مسلم ومحمدبن عبدالعزیز عتکی وعیسی اعرج حنظلی وبختری‌بن درهم بکری وسعیداحمر وسعید صغیر وابستهٔ باهله‌گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد به ما اجازهٔ برون شدن بده ودر اطاعت ما خلل میار» واسدبه‌آنها اجازهٔبرون شدن داد.

گوید:پس ازآن برون شد وبریکی ازدرهای بلخ جای گرفت. دو سراپردهٔ وسیع برای وی زدند ویکی رابه دیگری پیوستند. باکسان دو رکعت‌نماز کرد و نماز را طول داد سپس روی به قبله کرد وکسان را ندا داد که خدا را بخوانید و دعای بسیار کرد وفیروزی‌خواست‌وکسان ازپس دعای‌وی‌آمین گفتند وسه بار گفت: «قسم به پروردگار کعبه فیروزی می‌یابید ان‌شاءالله»

گوید: پس ازآن منادی اسد ندا داد: هرکس از سپاهیان که زنی همراه‌بیارد حرمت از اوبرداشته شود.

گویند: اسد به فرار برون شده بود و ام بکرکنیز فرزنددار خویش رابا فرزندش به جا نهاده بود، کنیزی را دید که برشتری بود، گفت: «بپرسید این کنیز از آن کیست؟»

یکی از سواران برفت وبپرسید وبازآمد وگفت: « ازآن زیادبن حارث بکری است» زیادآنجا نشسته بود. اسد روی درهم کشید وگفت: «بس نمی کنید تا با یکی از شماکه به نزدمن محترم است خشونت آرم وپشتش وشکمش را بزنم.»

زیادگفت: «اگرکنیز ازآن‌من است‌آزاد باشد، نه به خدا ای امیر،زنی‌همراه من نیست، این، دشمنی حسود است.»

گویند: پس اسد حرکت کرد وچون به نزد پل عطاءرسید به‌مسعودبن‌عمرو-

کرمانی که در آن هنگام از جانب کرمانی برازدیان سالاری داشت گفت: «پنجاه مرد واسب بجوی که براین پل بگذارمشان ونگذارند هر که‌از این جاگذشت باز- گردد.»

مسعودگفت: «پنجاه مرد از کجا توانم یافت؟»

پس اسد بگفت تا اورا از اسبش پایین کشیدند وبگفت تاگردنش را بزنند. گروهی به پاخاستند وبا وی سخن کردند تا دست از اوبداشت.

گوید: وچون از پل گذشت به جایگاهی رسید و آنجا بماند تا صبح شد، می‌خواست آنروز بماند غدافربن‌زیدگفت: «امیر امروز بماند تاکسان بیایند.»

گوید: دستور حرکت داد وگفت: «ما را به عقب ماندگان نیاز نیست» پس حرکت کرد، سالم‌بن منصور بجلی که با سیصد کس برمقدمهٔ وی بود با سیصد کس از ترکان که طلیعه خاقان بودند تلاقی کرد وسالارشان را با هفت کس از آنها اسیر کرد وپیش اسدآورد وباقیمانده فراری شد.

گوید: ترك‌اسیر می گریست؛ بدوگفت: «چرا می گریی؟»

گفت: «برای‌خودم‌نمی گریم برای هلاکت خاقان می گریم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت:«وی سپاهیانش را ازآنجاکه هست تامروپراکنده است.»

گوید: اسد برفت تا به سدره رسید که یکی ازدهکده‌های بلخ بود سالار سپاه بیرون شهریان ریحان‌بن زیاد عامری عبدلی بود، از بنی‌عبدالله بن کعب.

گوید: پس اورا معزول کرد ومنصوربن سالم را برمردم بیرون‌شهر گماشت. پس ازآن از سدره حرکت کرد ودر خریستان فرودآمد. درآنجا شیهۀ اسبی شنید. گفت: «این ازآن کیست؟»

گفتند: «ازآن عقاربن ذعیر» نام وی ونام پدرش را به فال بدگرفت(که عقار از عقراست به معنی نازائی ودست وپا بریدن چهارپای وذعیر از ذعر است به‌معنی

ترس»گفت: «وی را پس بفرستید.»

گفت: «کشته می‌شوم، به ترکان می‌رسم»

اسد گفت: «خدایت بکشد»

گوید: آنگاه برفت تا نزدیك چشمهٔ‌گرم رسید، بشربن رزین،یا رزین‌بن‌بشر به پیشواز وی آمد که‌گفت: «بشارت است ورزانت، ای رزین چه خبرداری؟»

گفت: «اگر به فریادمان نرسی شهرمان را می‌گیرند»

گفت: «به مقدام‌بن عبدالرحمان بگو نیزه مرا درازتر کند.» پس از آن روان شد و دردو فرسخی شهر گوزگان فرودآمد. صبحگاهان دوسپاه همدیگر را می‌دیدند. خاقان به حارث‌گفت: «این کیست؟»

گفت: «این محمدبن مثنی است وپرچم وی»

گویند: طلیعه‌داران خاقان سوی وی رفتند وبدوخبردادند که غبار بلندی از جانب بلخ نمودار است .

خاقان حارث را خواست وگفت: «مگر نگفته بودی که از اسد حرکتی ساخته نیست، اینك غباری‌است که از جانب بلخ می‌رسد.»

حارث‌گفت: «این همان دزدی است که به توگفته بودم که از یاران من است.»

گوید: خاقان طلیعه‌داران فرستاد وگفت: «بنگرید که برشتران‌تخت وکرسی می‌بینید؟»

طلیعه‌داران آمدند وگفتند که تخت وکرسی دیده‌اند.

خاقان‌گفت: «دزدان تخت و کرسی برنمیدارند، این اسد است که سوی تومی‌آید.»

گوید: اسد اندکی راه پیمود، سالم‌بن جناح بدو رسید وگفت: «ای امیر مژده که‌آنها را تخمین زدم، به چهارهزار نمی‌رسند، امیدوارم خدا خاقان‌را

بکشد.»

مجشربن مزاحم کـه با اسد هـمراه بودگفت: «ای امیر مـردان خویش را فرودآر.»

اسد چهرهٔ اسب وی را بزد وگفت: «ای مجشر، اگـر به رأی تو کـار شده بود، اینجا نیامده بودیم» وباز اندکی برفت وگفت: « ای جنگاوران صبحدم پیاده شویـد» که پیاده شدند و اسبان خویش را نزدیك هم آوردند وتیرو کمان‌گرفتند.

گوید: خاقان در مرغزاری بود که شب راآنجا به‌سر برده‌بود.

گوید: عمروبن موسی می‌گفت: «وقتی اسد نماز صبحگاهان بکرد حرکت کرد وازگوزگان‌گذشت کـه خاقان‌آنجا را غارت کرده بود وسپاه وی به شبورقان رسید.»

گوید: درآن هنگام قصرهای‌گوزگان به‌خواری افتاده بود.

گوید: مقدام‌بن عبدالرحمان غـامدی عامل‌گوزگان با جـنگاوران خویش و مردم‌گوزگان بیامد وکمك خویش را به اوعرضه کردند. گفـت: «در شهر خویـش بمانید» به‌گوزگان‌پسر گوزگان‌گفت: «با من بیا»

گوید: کارآرایش سپاه با قاسم‌بن‌بخیت مراغی بود که مردم ازد وبنی‌تمیم‌و گوزگان پسر گوزگان وخدمهٔ اورا برپهلوی چپ وی نهاد ومـردم فلسطین راکـه سالارشان مصعب‌بن عمروخزاعی بود با مردم قنسرین که سالارشان صغراءبن احـمر بود به پهلوی راست وی نهاد. مردم ربیعه راکه سالارشان یحیی‌بن حضین بود بر پهلوی چپ نهاد ومردم حمص راکه جعفربن حنظلهٔ بهرانی سـالارشان بود ومردم ازد راکه‌سلیمان‌بن عمرومقری حمیری سالارشان بود به‌آنـها پیوست. منصور بـن مسلـم بـجلی را بر مقدمـه نهاد، مردم دمشـق راکـه سالارشـان حملة بـن نعیـم کـلبی بود بـه آنها پیوست وکشیکـبانان و نگهبانان و غـلامان اسد را بر آنـها افزود.

گوید: خاقان نیز آرایش داد. حارث‌بن سریج ویاران وی وشاه سغد و فرمانروای چاچ وخرابغره پدرخاناخره جدکاوس، وفرمانروای ختلان وجیغویه و همه ترکان را برپهلوی راست نهاد. وچون تلاقی شد حارث باکسانی از مردم‌سغد که با وی بودند و در بندیان و دیگران برپهلوی چپ حمله برد که مردم‌ربیعه و دوسپاه از مردم شام‌آنجا بودند وآنها را هزیمت کرد که تا خیمه‌گاه اسد برفتند. آنگاه پهلوی راست که‌ازدیان‌بودند و بنی‌تمیم وگوزگان، حمله بردند وهمینکه به‌حریفان‌رسیدندحارث وترکان هزیمت شدند، آنگاه کسان همگی حمله بردند.

اسدگفت: «خدایا آنها نافرمانی می کردند نصرتشان عطا کن.»

ترکان‌پراکنده به هرسوهمی رفتند وپروای کس نداشتند. مسلمانان‌به اندازهٔ سه فرسنگ به تعقیبشان رفتند وهر که را به دست‌آوردند کشتند تا به‌گوسفندان‌آنها رسیدند وصدوپنجاه‌وپنج هزارگوسفند براندند بااسب بسیار. خاقان در کوه‌راهی پیش‌گرفت، بجز راه‌بزرگ. حارث‌بن سریج عقبدار وی بود. اسد هنگام نیمروز به آنها رسید.

گویند: وقتی در جنگ خریستان، اسد با خاقان مقابل شد میان‌آنها نهری عمیق‌بود، اسد بگفت تا سرا پردهٔوی را بالا بردند. یکی از بنی قیس بن‌ثعلبه‌گفت: «ای مردم رای شما چنین است که وقتی کسان‌آمدند خیمه به‌پا کنید.»

گوید: پس اسد بگفت تا سراپرده را فرودآوردند. باد جنگ که‌آنرا هفافه گویند وزیدن‌گرفت وخدای هزیمتشان کرد، مسلمانان روی به قبله‌کردند و خدا را می‌خواندند وتکبیر می‌گفتند.

گوید: خاقان با نزدیك چهارصد سوار بیامد که پوشش سرخ داشتند وبه یکی که‌سوری‌نام‌داشت‌گفت: «توشاه‌گوزگانی، اگرعربان تسلیم‌شدندهر کس ازمردم گوزگان راکه دیدی پیش وی رفته بکش.»

گوزگان به عثمان‌بن عبدالله‌بن شخیر گفت: «من ولایت خویش وراههای

آنرا بهتر می‌شناسم می‌خواهی کاری کنی که مایهٔ هلاك خاقان شود وتابباشی مایهٔ شهرت تو شود؟»

گفت: «چیست؟»

گفت:«همراه من آیی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس راهی گرفت که ورادك نام داشت وبالای علم‌های خاقان رسید که غافل‌بودند. خاقان بگفت تا کوسها بانگ‌باز گشت زدندوچون جنگ‌در میان‌بودتر کان قدرت بازگشت نداشتند. بار دیگرزدند که قدرت نداشتند آنگاه بار سوم زدند که قدرت‌نداشتند وبه جنگ سرگرم بودند.

گوید: پس ابن‌شخیروگوزگان به‌علم‌ها حمله بردند، خاقان به فرار روی بگردانید ومسلمانان اردوگاهشان را تصرف کردند، دیگهایشان که قل می‌زد به‌جای مانده بود باگروهی زن از عرب ووابسته وزنان ترك.

گوید: یابوی خاقان درگل فرورفت وحارث‌بن‌سریج اوراحفظ کرد.

گوید: اما کسان ندانستند که وی خاقان است.

اردوگاه ترك از همه چیز از ظروف نقره وسنج‌های ترکی پربود.خواجه‌ای می‌خواست زن خاقان را ببرد اما فرصت نیافت وباخنجر ضربتی بدو زد، وقتی به اورسیدند که هنوز می‌جنبید. پاپوش‌وی‌راگرفتند که ازنمد نقش‌دار بود.

گوید: اسد دختران ترك را پیش دهقانان خراسان فرستاد ومسلمانانی راکه به‌دست آنها بود بگرفت.

گوید: اسد پنج روز آنجا ببود.

گوید: اسبانی که پراکنده شده بود، می‌رسید واسدآنرا می‌گرفت وبه روز نهم باظفر سوی بلخ بازگشت.

ابن سجف مجاشعی‌شعری‌گفت به این مضمون:

«اگر در زمین بروی وزمین را بپیمایی
«طول زمین را وعرض آنرا بپیمایی
«کسی را تواناتر و کاربرتر
«از امیر اسد نخواهی یافت
«که نیکی را به ما رسانید
«واز پراکندگی به فراهمی آورد
«خاقان جز باشتاب از اوجان نبرد
«وگروههای خاقان را پراکنده کرد
«ای ابن‌سریج علف ترشی‌دیدی
«علف‌ترشی که درد سر بیماران را
«شفا می‌دهد»

گوید: اسد حرکت کرد وروز بعد درجزهٔ گوزگان فرودآمد که خاقان آنجا بود وگریزان روان شد. اسد کسان را برای حرکت دعوت کرد بسیار کس ازمردم شام ومردم عراق آماده شدند که جعفربن حنظلهٔ بهرانی را سالارشان کرد، حرکت کردندودرشهری به‌نام«ورد» ازسرزمین‌جزه فرودآمدند وشب راآنجا به‌سر کردند. دچار باد وبارانی سخت‌شدند، بقولی‌دچاربرف‌شدند وبازگشتند. خاقان‌برفت وپیش جیغویه‌طخاری‌جای‌گرفت، بهرانی‌پیش‌اسدبازگشت، اسدسوی‌بلخ‌بازگشت وبه‌سپاه ترکان که در مرورود بوده بود برخوردند که برای حمله به بلخ برون‌آمده بود و هرکس از آنها راکه به دست‌آوردند کشتند، ترکان به‌کلیسای مرورود رسیده‌بودند اسدآن روز چهارهزار زره به دست‌آورد وچون به بلخ رسید به مردم‌گفت روزه بدارند به سبب‌آنکه خدا فتح به‌آنها داده بود.

گوید: وچنان بود که اسد، کرمانی را با دسته‌ها می‌فرستاد که یکی ودو وسه وبیشتر ازترکان را می‌گرفتند، خاقان سوی طخارستان بالا رفت وپیش جیغویه

خرلخی اقامت‌گرفت که در حفاظ وی باشد، خاقان بگفت تا کوسها بسازند وچون بخشکید وصدای آن خوب شد راه ولایت خویش‌گرفت وچون به اشروسنه رسید خرابغره، پدر خاناخره پدر افشین، همراه بازیگران به پیشواز وی‌آمد وهدیه‌ها و اسبانی برای وی وسپاهش آماده کرده بود، روابط میانشان خوب نبوده بود وچون به هزیمت بازآمده بود می‌خواست به نزد وی جایی داشته‌باشد وهرچه‌می‌توانست برای وی‌آورد.

گوید: پس از آن خاقان به ولایت خویش رفت وبرای نبرد و محاصرهٔ سمرقندآماده شدن‌گرفت. پنج‌هزار یابو برای سواری به حارث‌بن سریج ویاران وی داد، تعدادی یابونیز میان سرداران ترك تقسیم کرد.

گوید: روزی خاقان باکورصول، بازی نردمی کرد، میانشان نزاع شد و کورصول دست خاقان را بشکست وخاقان سوگند یاد کرد که دست کورصول را خواهد شکست. خبربه کورصول رسید که‌دوری‌گرفت وگروهی ازیاران خویش را فراهم‌آورد وبه خاقان شبیخون‌زد واورا بکشت. روزبعد ترکان از اطراف وی پراکنده شد واورا برهنه واگذاشتند. زریق‌بن طفیل کشانی با خاندان حموکیان که از بزرگان ترکند بیامد واورا ببرد ودفن کرد ودربارهٔ وی چنان‌کرد که دربارهٔامثال وی می‌باید کرد.

پس ازآن ترکان به غارت همدیگرپراکنده‌شدند وبعضی‌شان سوی چاچ رفتند. در این هنگام مردم سغد به طمع بازگشت به‌آنجا افتادند.

گوید: از سواران ترك که به‌کار غارت می‌پرداختند کسی بجز زر ابن‌کشی به سلامت نماندکه به سلامت به طخارستان رسید.

گوید: وچنان بودکه اسد،منیف‌بن وصاف عجلی را براسبی از بلخ فرستاده بودکه برفت تا به شبورقان رسید.

گوید: ابراهیم‌بن هشام پادگان شبورقان بود وسیف را براسبان برید روانه

کرد تا پیش خالدبن عبدالله رسید وخبر را با وی بگفت.

گوید: اما هشام خبر را حیرت انگیز دانست و باور نکرد وبه ربیع حاجب خویش گفت:«وای تو اگر این پیر راست بگوید، از حادثه‌ای عظیم خبرآورده اما راستگویش نمیدانم، برو وبه‌او وعده بده،سپس از اوبپرس چه‌می‌گوید وگفتار وی را برای من‌بیار.»

گوید: حاجب پیش وی رفت وآنچه را هشام‌گفته بود انجام داد که با وی همان‌گفت که به هشام‌گفته بود.

گوید: هشام به حیرت درشد، بار دیگر اورا بخواست وگفت: «قاسم‌بن بخیت کیست ؟»

گفت: «سالار سپاه»

گفت: «او بیامده»

گفت: «اگر آمده باشد خدا امیرمومنان را فاتح کرده است.»

گوید: اسد وقتی فتح کرده بود قاسم‌بن بخیت را فرستاده بود. وی بیامد و بردر تکبیر گفت،آنگاه وارد شدوهمچنان تکبیر می‌گفت. هشام نیز به سبب تکبیر قاسم تکبیر می‌گفت، تابه نزد وی رسیدوگفت: «ای امیرمومنان‌فتح!» وخبررا باوی بگفت.

گوید: هشام از تخت خویش به زیرآمد وسجدهٔ شکر کرد که به نزد ایشان یك سجده است.

گوید: قیسیان به اسد وخالد حسد بردند وبه هشام‌گفتند به خالدبن‌عبدالله بنویسد که به برادرش دستوردهد مقاتل‌بن‌حیان را بفرستد.

گوید: هشام‌به خالد نوشت. اسد، مقاتل‌بن حیان را در جمع کسان پیش خواندوگفت: «پیش امیرمومنان رو وآنچه را دیده‌ای با وی بگوی وحق رابگوی ان شاءالله جزحق نخواهی گفت،آنچه نیازداری از بیت‌المال بگیر»

گفتند: «در این صورت چیزی نخواهدگرفت»

گفت: «فلان وفلان مقدار مال بدوبده وفلان وبهمان تعداد جامه بدوبده و لوازم بده»

گوید: مقاتل‌بن‌حیان روان شد وپیش هشام‌بن عبدالملك رسید که با ابرش نشسته بود واز اوپرسش کرد.

مقاتل‌گفت: «به غزای ختلان‌رفتیم وبه حادثه‌ای بزرگ افتادیم، اسد را از ترکان بیم دادند، اما به‌آنها اعتنا نکردیم تا به ما رسیدند و چیزی از غنایم مارا بگرفتند وقسمتی از اردوگاهمان‌را به غارت بردند، آنگاه به نزدیك خلم مارا عقب زدند وکسان به قشلاقگاههای خویش رفتندآنگاه خبرآمد که خاقان سوی گوزگان روان شده وما در همان اوقات با دشمن درگیر شده بودیم، مارا حرکت داد و در روستایی مابین اردوگاهمان وسرزمین‌گوزگان تلاقی کردیم، گروهی از فرزندان مسلمانان به چنگشان افتاده بود به پهلوی چپ ما حمله‌آوردند و آنرا عقب راندند. پس ازآن پهلوی راست ما به‌آنها حمله برد وخدا برآنهاظفرمان داد که چند فرسخ به تعقیبشان رفتیم واردوگاه خاقان را غارت کردیم که از آنجا برفت»

گوید: هشام تکیه داده بود وچون از اردوگاه خاقان سخن‌آورد بنشست‌وسه بارگفت: «شما اردوگاه خاقان را غارت کردید؟»

گفت: «آری»

گفت: «بعد چه شد؟»

گفت: «وارد ختلان شدند وبرفتند.»

هشام‌گفت: «اسد ضعیف است»

گفت: «آرام، ای امیرمومنان، اسد ضعیف نیست، بیش ازآنچه کرد تاب نداشت»

هشام گفت: «حاجت خویش را بگوی»

گفت: «یزید بن مهلب از پدر من، حیان، یکصد هزار درم به ناحق گرفته.»

هشام گفت: «زحمت شاهد آوردن را به عهدهٔ تو نمی‌نهم، به نام خدا قسم یاد کن که چنانست که گفتی.»

گوید: مقاتل قسم یاد کرد و آن مبلغ را از بیت‌المال خراسان بدو پس دادو به خالد نوشت که به اسد دربارهٔ آن بنویسد که خالد نوشت و اسد یکصد هزار درم بدوداد که مطابق کتاب خدای و ترتیب میراث میان وارثان حیان تقسیم کرد.

به قولی هشام به اسد نوشت که در این باب خبر گیرد، اگر آنچه گفته حق باشد یکصد هزار به اوداده شود. کسی که خبر فتح خراسان را به مرو رسانید عبدالسلام بن اشهب حنظلی بود.

گوید: اسد درمورد هزیمت خویش در نبرد سان گروهی را پیش خالدبن عبدالله فرستاد که علم‌های خاقان را باسرهای مقتولان ترك همراه داشتند که خالد آنها را پیش هشام فرستاد، هشام قسمشان داد که راست گفته‌اند و آنها قسم یاد کردند که به آنها جایزه داد.

گوید: وچنان بود که سبل هنگام مرگ وقتی ابن سائجی را جانشین خویش می کرد سه سفارش بدو کرد گفت: «با مردم ختلان چون من گردنفرازی مکن که من پادشاهم و تو پادشاه نیستی، تو یکی از آنها هستی و آنچه را از شاهان تحمل می کرده‌اند از تو تحمل نمی کنند. منتظر نمان که سپاه بخواهد و آن را به ولایتتان پس آری که از پس من ملك از آن سپاه است وملوك را نظام باید و کسان اگر نظام ندارند اوباش باشند، با عربان جنگ مکنید وتا می‌توانید آنها را به‌حیله از خویشتن بدارید.»

ابن سائجی بدو گفت: «اما اینکه گفتی با مردم ختلان گردنفرازی نکنم، این را دانسته‌ام، آنـچه دربـارهٔ پس آوردن سپاه گفـتی، شاه راست گفت، اینکه گفتی با عربان جنگ مکنید، تو که بیشتر ازهمهٔ شاهان با آنها جنگیده‌ای، چگونه ازجنگشان نهی می کنی؟»

گفت: «خوب کردی که آنـچه را نمی‌دانی پـرسیدی. من نیروی شـما را با نیروی خودم قیاس کردم وچنان یافتم که نسبت به من چیزی نیستند. وچنان بود کـه وقتی من با آنها نبرد می کردم به زحمت از آنها می گریختم وشما اگر با آنها نـبرد کنید هلاك می‌شوید.»

گوید: وچنان بود که سپاه سوی چین گریخته بود. ابـن سائجی همان بود که حرکت خـاقان را به اسدبـن عبدالله خبـر داده بود ونبرد با اسد را ناخوش داشت.

در این‌سال مغیرة‌بن سعید و بیان باگروهی قیام کردند وخالد آنها را بگرفت وبکشت.

سخن از خبر کشته‌شدن مغیرة ابن سعید و بیان و یارانشان

مغیرة‌بن سعید، چنانکه گفته‌اند، جادوگر بود.

اعمش گوید: شنیدم که‌مغیرة بن‌سعید می گفت: «اگر بخواهم عـاد وثمود و نسلهای بسیار مابین آنها را زنده توانم کرد.»

گوید: وچنان بود که مغیره سوی گورستان می‌رفت وسخن مـی کرد وبر-گورها همانند ملخان نمودار می‌شد(یا چیزی‌نظیر این سخن گفت).

محمدبن عبدالرحمان گوید: یکی از مردم بصره پیش ما آمد که طالب عـلم

بود[1] وپیش ما بود، روزی به‌کنیز خویش گفتم ماهی‌ای به دودرم برای من بخر، آنگاه‌با آن‌بصری‌پیش مغیرة‌بن سعید رفتم که به‌من گفت: «ای‌محمدمی‌خواهی‌بگویم چرا ابروانت فاصله دارد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «می‌خواهی به تو خبر دهم که چرا کسانت نام ترا محمد کرده‌اند؟»

گفتم: «نه»

گفت: « توخادم خویش را فرستادی که ماهی‌ای به دو درم برایت بخرد.»

گوید: وما از پیش وی‌برخاستیم.

ابو نعیم‌گوید: وچنان بود که مغیره با جادوسرو کارداشت، خالد قسری اورا بگرفت وبکشت و بیاویخت.

سعیدبن مردابند وابستهٔ عمروبن حریث‌گوید: وقتی مغیره وبیان را با شش کس پیش خالدآوردند، اورا دیدم که بگفت تا تختش را به مسجد جامع آوردند وبگفت تادسته‌های‌نی‌بیاوردند بانفت، آنگاه به مغیره‌گفت که‌یك‌دسته نی‌برگیرد که سستی کرد وتأمل کرد، تازیانه‌هابرسروی فرودآمد که یکدسته برداشت و به‌برگرفت که بدوبستند. سپس نفت براوودستهٔ نی‌ریختند و آتش در آن افروختند که وی بانی بسوخت. آن‌گروه را نیز بگفت که چنان‌کردند، در آخر به‌بیان‌گفت که پیش‌نی‌دوید وآن را به برگرفت، خالدگفت: «وای شما در همه‌کار احمقید، چرا این را به‌مغیره یاد ندادید.» پس اورا بسوخت.

ابوزیدگوید: وقتی خالد، مغیره وبیان را بکشت‌کس به طلب‌مالك‌بن‌اعین

۱ــ نکته‌ای که نباید از خاطر خواننده دور بماند این است که در استعمال دوران اول اسلامی همیشه علم به معنی حدیث به‌کار می‌رفته، فی‌المثل‌اطلبوا العلم و لوبالصین یاطلب العلم‌فریضة علی‌کل مسلم، یااطلبوا العلم من‌المهد الی‌اللحد، به معنی حدیث است‌و این قضیه از دقت در موارد به‌کار رفتن‌کلمه چنان‌آشکار است‌که محتاج توضیح بیشتر نیست (م)

جهنـــی فرستادوازاوپرسش کرد، و اودربارهٔ خویش راست‌گفت که رهایش کرد و چون مالك با معتمدان خویش خلوت کرد که ابومسلم خراسانی از آن جمله بـود شعری خواند به این مضمون:

«میان دوراه، برای وی راهی روشن نهادم

«وخورشید را جزوچیزهای دیگر گل اندود کردم

«وقتی از من پرسش کرد وی را به شبهه انداختم

«چنانکه سین‌وشین بهنگام‌نوشتن‌مشتبه می‌شود»

وچون‌ابومسلم تسلط یافت‌گفت: «اگر اورا به دست آرم به موجب اقراری که‌برضدخویش کرده‌می کشمش»

علی‌بن محمدگوید: مغیرةبن سعیـد با هفت‌کس قیام‌کرد، آنها را خـادمان می‌نامیدند. بیرون‌کوفه قیام‌کردند خالد قسری به منبر بود که قیامشان را بدوخبر دادند وگفت: «آبم دهید»وابن نوفل این را براوعیب‌گرفت وشعری‌گـفت به این مضمون:

«ای خالد، خدایت پاداش خیر ندهد

«وفلان‌امیر در فلان مادرت[1]

«میان قیسیان وقسریان

«آرزوی تفاخر داری

«گویی از بزرگان بنی‌جریری

«مادرت یك زن بومی بود

«وپدرت سفله‌ای‌بود

«واوباش، همانند سران نباشند

«جریر از مردم اصیل یمنی بود

۱ــبا کلمات صریح

«با نسب والاومقام معتبر
«توپنداشته‌ای که از یزید آمده‌ای
«اما شمارا همانند بزغاله براندند
«توبه نزد مغیره بندهٔ بدی بودی
«واز غرش شیر از ترس می‌شاشیدی
«وچون بلیه دیدی گفتی آبم دهید
«آنگاه برتخت شاشیدی
«از بیم هشت بومی وپیری فرتوت
«که یاوری نداشت»

در همین سال بهلول‌بن‌بشر، ملـقب به کثاره «حکـمیت خاص خـدا است» گفت‌و کشته شد.

سخن از خروج بهلول ابن‌بشر و کشته شدن او

ابوعبیده معمربن مثنی گوید: بهلول دعـوی خدایی‌داشت. وی معادل یـك ششم درم (دانگ)چیزمی‌خورد وبه نزد هشام‌بن عبدالملك به دلیری شهره بـود. به آهنگ حج برون شد وبه غلام خویش گفت مقداری سر کـه به یك درم بـرای او بخرد. غلامش شرابی به نزد وی آورد وبگفت تا پس دهد ودرم‌را بگیرد، اما از او نپذیرفتند. بهلول پیش عامل دهکده که جزو سواد بود رفت وبا وی‌سخن کرد،عامل بدو گفت: «شراب از تووازقوم توبهتر است.»

گوید: بهلول‌ازپی‌حج‌خویش رفت وهمینکه آن را به‌سربردمصمم شد که بر ضد حکومت قیام کند، در مکه کسانی را یافت که با رأی وی هم‌آهنگ بودند یکی از دهکده‌های موصل را وعده‌گاه کردند که چهل کس آنجا فراهم‌آمدند و بهلول را

سالار خویش کردند وهمسخن شدند که به هر که‌گذر کردند بگویند از پیش هشام می‌آیند که‌آنها را برای بعضی کارها به نزد خالد فرستاده است تاکارهایشان را انجام دهد. به هرعاملی گذشتند با وی چنین گفتند واسبانی از اسبان بریدگرفتند و چون به دهکده‌ای رسیدند که غلام‌آنجا سر که خریده بود وشراب بدوداده بودند، بهلول گفت: «از این عامل آغاز می کنم که‌آن سخنان راگفت.»

یارانش گفتند: «ما قصدکشتن خالد داریم. اگر از این‌آغاز کنیم کارمان شهره شود وخالد وغیروی از ما حذر کنند، ترا به خدا این را مکش که خالد که مسجدها را ویران می کند و کلیساها و کنیسه‌ها می‌سازد وگبران را ولایتدارمسلمانان می کند وزنان مسلمان را به ذمیان شوهر می‌دهد، از دست ما بگریزد شاید اورا بکشیم وخدا مارا از او آسوده کند.»

گفت: «به‌خدا تکلیف خویش‌را برای کار پس از آن وانمی‌گذارم، امید دارم این راکه آن سخنان را با من بگفت بکشم، به خالد نیز دست یابم و او را بکشم. اگر این را بگذارم وسوی خالد روم کارمان شهره شود واین از دستمان برود. در صورتیکه خدای عزوجل گفته :

قاتلوا الذین یلونکم من‌الکفار ولیجدو افیکم غلظه[1]

یعنی: باآن‌کسان از کافران که مجاور شمایند، کارزار کنید باید درشما خشونتی ببینند.»

گفتند: «چنان‌کن که رأی تواست»

گوید: پس بهلول سوی‌آن‌کس رفت واورا بکشت، کسان خبر یافتند و بدانستند که‌آنهاخارجی‌هستند وراه‌فرارپیش گرفتند، پیک‌هاسوی‌خالدروان‌شدند و به اوخبردادند که‌کسانی از خارجیان قیام کرده‌اند، امادر آن‌وقت نمی‌دانستندسالارشان کیست.

۱ــ توبه، آیهٔ ۱۲۴

گوید: خالد از واسط برون شد وسوی حیره رفت، در این وقت کسانی همراه وی بودند. در همان ایام سرداری از مردم شام، از بنی‌قین با سپاهی آمده بود که آنها را بکمك عامل‌خالد که در هند بود فرستاده بودند ودر حیره‌فرود آمده بودند، به همین جهت خالد آنجا رفته بود.

گوید: خالد سردار سپاه را پیش خواند و گفت: «با این زدین گشتگان‌نبرد کن که هر که یکی از آنها را بکشد، من جز آنچه درشام‌گرفته، عطایی به اودهم واز رفتن‌سوی‌هندوستان‌معافش‌دارم»

گوید: رفتن سوی هندوستان برای آنهاسخت‌دشواربود بدین جهت بدین کار شتافتند و گفتند: «این کسان را می‌کشیم وسوی ولایت خویش‌باز می‌رویم.»

گوید: پس مرد قیسی با ششصد کس سوی آنها روان شد. خالد نیز دویست کس از نگهبانان کوفه را به‌آنها پیوست، برساحل فرات تلاقی‌شد. مرد قیسی‌یاران خود را بیاراست ونگهبانان کوفه را به‌کنار زد و گفت: «با مانباشید» که می‌خواست خود او ویارانش باقوم روبروشوند وظفر خاص‌آنها باشد، به سبب وعده‌ای که خالد به‌آنها داده بود.

گوید: بهلول سوی آنها آمد ودربارهٔ سالارشان پرسش کرد وجای وی را بدانست وبدوپرداخت. پرچم سیاهی به دست داشت، بدو حمله برد وازشکاف‌زره ضربتی بدوزد که‌گفت: «مرا کشتی خدایت بکشد»

بهلول‌گفت: «به جهنم برو، خدایت لعنت‌کند»

گوید: مردم شام با نگهبانان کوفه فراری شدند تا به‌در کوفه رسیدند وبهلول ویارانش همچنان ازآنها می‌کشتند. شامیان براسبان خوب بودند واز وی جان بردند اما به نگهبانان کوفه رسید که‌گفتند: «دربارهٔ ما از خدای بترس که ما به‌اکراه واجبار آمده‌ایم» بهلول با نیزه بسرهایشان همی زد و می‌گفت: «بروید، فرار، فرار»

گوید: بهلول همراه مرد قیسی کیسه‌ای یافت که آنرا برگرفت.

گوید: در کوفه شش نفر بودند که عقیدهٔ بهلول داشتند وبـرون شدند که بـه وی ملحق شوند و کشته شدند. بـهلول سوی آنـها روان شد و کـیسه را پیش روی خویش می‌برد گفت: «اینان را کی کشت که این درم‌ها را به‌او دهم»

این یکی می‌گفت: «من بودم» آن یکی می‌گفت: «من‌بودم» تا آنها رابشناخت و آنها می‌پنداشتند که وی از جانب خالد آمده کـه مالی به‌آنها دهد به سبب آنـکه خارجیان را کشته‌اند.

گوید: بهلول به مردم دهکده گفت: «اینان راست می‌گویند، اینـان آن کسان را کشته‌اند؟»

گفتند: «آری»

بهلول بیم داشت که آنها این دعوی را به طمع مال کرده باشند، پس به‌مردم دهکده گفت: «بروید» وبگفت تا آن کسان رابکشتند.

گوید: یارانش این کار را براوعیب گرفتند، با آنها حجت‌گویی کرد که بـه حجت وی تسلیم شدند.

گوید: خبر هزیمت‌قوم وخبر کشته شدن آن کسان از مردم صریفین به خالد رسیدوسرداری ازبنی‌شیبان‌را که‌یکی‌ازبنی‌حوشب‌بن‌یزید بودفرستاد که مابین‌موصل وکوفه با خارجیان مقابل شد، بهلول به‌آنها حمله برد مردشیبانی بدوگفت: «ترا به حق خویشاوندی‌قسم! حسن کناره گرفته‌ای پناه جویم» وبهلول دست از اوبداشت یارانش هزیمت شدند وپیش خالد رفتند کـه در حیره مانده بود وانـتظار می‌برد و ناگهان هزیمتیان سوی وی تاختند.

گوید: بهلول همانروز حرکت کرد و آهنگ موصل داشت، عامل موصل از وی بیمناك شد وبه هشام نوشت که‌گروهی از خارجیان قیام کرده‌اند وتباهی می کنند و ازکار نـاحیهٔ خویش نگران است وسپاهی خواست که به کمك آنها با خارجیان

نبرد کند.

هشام بدو نوشت که کثارة‌بن بشر را سوی آنها فرست. وچنان بود که هشام، بهلول را به لقب می‌شناخت، عامل موصل بدو نوشت که آن که قیام کرده همان کثاره است.

گوید: پس از آن بهلول به یاران خویش گفت: «به خدا با کشتن پسر زن نصرانی کاری از پیش نمی‌بریم- منظورش خالد بود - من به خاطر خدای قیام کرده‌ام پس چرا به طلب سری نباشم که خالد و کسان خالد را تسلط بخشیده است؟»

گوید: پس به آهنگ هشام که در شام بود حرکت کرد. عاملان هشام بیمناك شدند که اگر وی را واگذارند که از ولایتشان بگذرد و به‌شام برسد هشام از آنها دل‌آزرده شود. خالد سپاهی از مردم عراق برضدوی فراهم آورد. عامل جزیره نیز سپاهی از مردم جزیره فراهم آورد، هشام نیز سپاهی از مردم شام فراهم آورد که در دیری مابین جزیره وموصل فراهم آمدند، بهلول بیامد تا به نزد آنها رسید. به‌قولی درکحیل نزدیك موصل تلاقی شد، بهلول بیامد وبه در دیر فرود آمد بدو گفتند: «از در دیر به یکسو رو که ما برای مقابلهٔ تو برون شویم»

گوید: پس بهلول به کنار رفت وسپاه سوی وی آمدوچون کثرت آنها رابدید وخود او هفتاد کس داشت، یاران خویش را پهلوی راست وچپ کرد، سپس سوی آنها رفت وگفت: «هریك از شما امید دارد که مارا بکشد وبه سلامت سوی‌ولایت وکسان خویش رود؟»

گفتند: «چنین امیدواریم انشاءالله»

گوید: بهلول به یکی از آنها حمله برد واورا بکشت وگفت: «اما این یکی هرگز پیش کسان خود نخواهد رفت» وچنین کرد تا شش کس از آنها را بکشت که هزیمت‌شدند و وارد دیر شدند و آنها را محاصره کرد، برایشان کمك آمد که‌بیست-

هزارشدند، یاران بهلول گفتند: «بهتر است اسبان خوش‌را پی کنیم و یکباره به‌آنها حمله بریم»

بهلول گفت: «چنین مکنید که‌تاوقتی که براسبانمان هستیم خویشتن رانبرد صدای معذور کنیم.»

گوید: پس همهٔ‌آن روز با سپاه بجنگیدند، تا به وقت پسین وبسیار کس از آنها راکشتند وزخمی کردند.

گوید: پس از آن بهلول ویارانش اسبان خویش را پی کردند وپیاده شدند، با شمشیرهای کشیده در آنها افتادند و بدردشان آوردند. بیشتر یاران بهلول کشته شدند، وی‌نبرد می کرد واز یاران‌خویش‌دفاع می کرد، یکی ازمردم جدیلهٔ قیس که کنیهٔ ابوالموت داشت‌بدوحمله برد که‌ازپای‌بیفتاد،باقیماندهٔ یارانش پیش وی‌آمدند وگفتند: « کار ما را از پی‌خویش‌به یکی سپار که بدان قیام کند.»

گفت: «اگر من هلاك شدم، امیرمومنان دعامهٔ شیبانی است. اگردعامه‌هلاك شد، امیرمؤمنان عمرویشکری است.»

گوید. وچنان بود که ابوالموت با بهلول خدعه کرده بود، بهلول همان شب بمرد، صبحگاهان دعامه فراری شد وآنها را واگذاشت ویکی از شاعرانشان، شعری گفت به این مضمون:

«دعامه امیرمؤمنان نیست‌بد

«وهنگام جنگ

«بدترین تکیه‌گاه است»

ضحاك‌بن قیس نیز به رثای بهلول وتذکار یاران وی شعری دارد به این مضمون:

«از پی ابوبشر وصحبت وی

«دچار قومی شدم که برضدمن

«با احزاب همدست بودند

«گویی هرگز از یاران ما نبوده‌اند

«واز همین پیش با ما دوستی نداشته‌اند

«ای دیده اشك فراوان بریز

«وبریاران ودوستان‌رفتهٔما

«زاری کن

«که ظاهر وباطن دنیا را به ما واگذاشتند

«ومجاوران بهشت جاوید شدند»

ابوعبیده‌گوید: وقتی بهلول کشته شد عمرویشکری به نبرد برون شد وطولی نکشید که کشته شد. پس از آن عنزی صاحب اسب سپید، که به این عنوان شهره بود، باشصت کس برضد خالد قیام کرد. خالد، سمط‌بن مسلم بجلی را با چهارهزار کس به مقابلهٔ وی فرستاد که برساحل فرات تلاقی کردند، عنزی به سمط حمله برد وضربتی میان انگشتان وی زد که شمشیرش را بینداخت ودستش شل شد.

گوید: قوم حمله‌آوردند وحروریان هزیمت شدند، غلامان واوباش مردم کوفه جلوشان‌رفتند وبا سنگ چندان بزدند که‌آنها را کشتند.

ابوعبیده‌گوید: پس از آن وزیر سختیانی باگروهی برضد خالد قیام کرد قیام وی ازحیره‌بود وبه‌هردهکده‌ای می‌گذشت آنرا می‌سوزانید وهر که را می‌دید می‌کشت وبرهرچه‌آنجا بود وبربیت‌المال تسلط می‌یافت. خالد سرداری ازیاران خویش را فرستاد باگروهی ازنگهبانان‌کوفه که با وی نبرد کردند.

سختیانی که باگروهی اندك بود نبرد کرد تابیشتر یارانش کشته شدند و زخم بسیار خورد. وی راکه از پای افتاده بود بگرفتند وپیش خالد بردند که روی به خالدکرد واو را وعظ گفت و آیاتی از قرآن را بر او خواند. خالد آنچه را از اوشنید پسندید و از کشتنش دست بداشت وبه نزد خویش بداشت وپیوسته شبانگاه

می‌فرستاد که اورا می آوردند وبا وی سخن می کرد واز اوپرسش می کرد.

گوید:خبر به‌هشام رسید ودر این باب به نزد وی از خالد سعایت کردند و گفتند: «یك حروری‌را که کشته وسوخته واموال به غارت برده،گرفته وزنده بداشته واورا هم‌صحبت خویش کرده»

گوید: هشام به خشم آمد وبه خالد نوشت واورا دشنام داد و گفت: « فاسقی راکه کشته وسوخته واموال به غارت برده، زنده مدار» اما خالدمی گفت: «مرگ‌وی را حیف می‌دارم» به‌سبب سخنان‌فصیحی که از اومی‌شنید.

گوید: از اینروبه هشام نامه نوشت و کار اورا سبك وانمود، به قولی، نامه ننوشت بلکه در کار وی تأخیر می کرد واز اودفاع می کرد تا وقتی کـه هشام بدو- نوشت وملامتش کرد ودستور دادکه اورا بکشد وبسوزد.

گوید: وچون دستور قاطع بیامد که رد آن میسر نبود، کس فرستاد و اورابا تنی چند از یارانش که با وی دستگیر شده بودند پیش خواند که به مسجدشان‌بودند ودسته‌های نی بیاوردند، و آنهادرمیان‌دستهٔ نی نشستند ونفت برایشان ریختند، آنگاه برونشان‌آوردند در میدان بداشتند و آتش در آنها افکندند و کس‌از ایشان نبـود کـه اضطراب‌نیاورد وزاری نکرد مگر سختیانی که نجنبید وپیوسته قرآن می‌خـواند تا جان داد.

در این‌سال اسدبن عبدالله غزای ختلان‌کردودر اثنای این غزا، بدرطرخان، شاه ختلان راکشت.

سخن‌ازغزای اسد درختلان واینکه‌چرا بدرطرخان راکشت

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: اسدبـن عبدالله غزای خـتلان کرد واین غزای بدر طرخان بودکه مصعب‌بن عمروخزاعی را سوی وی فـرستاد.

مصعب برفت تا نزدیك بدر طرخان فرود آمد و او امان خواست که‌پیش اسدرود. مصعب پذیرفت واوپیش‌اسد رفت وازاوچیزهاخواست که نپذیرفت. پس از آن بدر طرخان از اسدخواست که یکهزارهزار درم‌ازاوبپذیرد.

اسد بدوگفت : «تومردی بیگانه‌ای از مردم بامیان چنانکه به ختلان آمده‌ای ازآنجا برون شو.»

بدر طرخان‌گفت: «توباده اسب دم بریده به خراسان‌آمده‌ای واگر اکنون از آن برون شوی با کمتر از پانصد شتر نخواهی رفت و چیزهای دیگر، من با چیزی‌به‌ختلان‌آمده‌ام، آن را به من بازده تا چنانکه وارد شده‌ام ازآن‌بیرون شوم.»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «جوان بودم که‌آمدم وبا شمشیر مال به دست‌آوردم‌وخدای‌خاندان و فرزند نصیب کرد، جوانی مرا بده تا از ختلان بروم، می‌گویی از پیش‌خاندان و فرزندان خویش بروم، مرا بی‌خاندان و فرزند زنده بودن چه سود؟»

گوید: اسد خشمگین‌شد، بدرطرخان به امان اطمینان داشت، اسد بدوگفت: «مهر به‌گردن تومی‌نهم که ازآسیب سپاهیان برتوبیمناکم.»

گفت: «این را نمی‌خواهم همین مرا بس که یکی از جانب تومراپیش‌مصعب رساند.»

گوید: اما اسد اصرار کرد که مهر به‌گردن وی نهد. پس‌مهربه‌گردن وی‌نهاد واورا به ابوالاسد وابستهٔ خویش سپرد. ابوالاسد او را ببرد تا شبانگاه به اردوگاه مصعب رسانید. سلمةبن ابی عبدالله جزو وابستگان،همراه مصعب بود، ابوالاسد به سلمه برخورد که عرابه را به جا می‌نهاد، سلمه به ابوالاسدگفت: «امیردربارهٔ بدرـ طرخان‌چه کرد؟»

ابوالاسد حکایت پیشنهاد بدرطرخان راباوی بگفت که اسد نپذیرفته بود و

او را پیش‌مصعب فرستاده بود که وارد قلعه کند. سلمه گفت: «امیر این کار را از روی صواب نکرده به زودی در این کار می‌نگرد وپشیمان می‌شود، می‌باید آنچه‌را عرضه می کرد بگیرد یا اورا بدارد وبه قلعه‌اش نفرستد ما به وسیلهٔ پلها که ساختیم‌و تنگه‌ها که اصلاح کردیم وارد آنجا شدیم مانع بدرطرخان از حمله به مـا این بود که امید صلح داشت، اکنون که از صلح نومید شده، از کوشش باز نخواهد ماند، امشب اورا در خیمهٔ من واگذار واورا به نزد مصعب مبر که مصعب‌وقتی او رابیند به‌قلعه‌اش می‌فرستد.»

گوید: ابوالاسد با بدرطرخان در خیمهٔ سلمه بماند.

گوید: اسد در راهی تنگ پیش رفت که سپاه‌گروه‌گروه شد، اسد برفت تابه شهری رسید، تشنه شده بود وکسی از خادمانش با وی نبود، آب خواست، سغدی ابن‌عبدالرحمان، ابوطعمهٔ جرمی با یکی از خادمان خویش همراه بود، خادم یـك شاخ تبتی همراه داشت، سغدی شاخ تبتی را بگرفت ومقداری سویق در آن‌ریخت واز آب نهر روی آن ریخت وتکان داد واسد را با تنی چـند ازسران سپاه سیراب کرد. آنگاه اسد در سایهٔ درختی فرود آمد ویکی از کشیکبانان را خـواست و سر خویش را برزانوی وی نهاد.

گوید: مجشربن مزاحم سلمی، که اسب خویش را می کشیدبیامدومقابل‌اسد نشست واورا می‌نگریست.

اسدگفت: «ابوالعدیس چونی؟»

گفت: «دیروز نیك حالتر از امروز بودم»

گفت: «چرا؟»

گفت: «بدرطرخان در چنگ ماست، پیشنهادی کرده که امیر نه پیشنهاد اورا پذیرفته ونه اورا محکم نگهداشته بلکه رهایش کرده وگفته که وی را وارد قلعه‌اش کنند به‌این پندار که او را وفایی هست.»

گوید: در این هنگام اسد پشیمان شد و بلدی از مردم ختلان را پیش خواند با یکی از مردم‌شام که تیزپی بود واسبی سبك‌رو داشت و چون آنها را بیاوردند به شامی گفت: «اگر پیش از آنکه بدرطرخان وارد قلعه‌اش شود به اورسیدی هزاردرم جایزه داری»

گوید: آن دو کس برفتند تا به اردوگاه مصعب رسیدند، شامی ندا داد که‌این کافرچه کرد؟

گفتند: «به نزد سلمه است»

گوید: بلد با خبر پیش اسد بازگشت وشامی با بدرطرخان در خیمهٔ سلمه بماند.

گوید: اسد کس پیش بدرطرخان فرستاد که وی را ببردند وبدوناسزا گفت بدرطرخان بدانست که اسد پیمان وی را شکسته وریگی برداشت وبه طرف آسمان افکند وگفت: «این پیمان خداست» آنگاه ریگ دیگری برگرفت وبه طرف آسمان افکند وگفت: « این پیمان محمد است صلی‌الله‌علیه‌وسلم» دربارهٔ پیمان امیرمومنان وپیمان مسلمانان نیز چنین کرد، واسد بگفت تا دست اورا ببرند.

گوید: پس از آن اسدگفت: « از صاحبان خون ابی‌فدیك کی اینجاست؟»

گوید: ابوفدیك یکی از مردم ازد بود که بدرطرخان وی راکشته بود.

یکی از ازدیان برخاست گفت: «من».

اسدگفت: «گردنش را بزن» واوچنان کرد.

گوید: پس از آن اسد برقلعهٔ بزرگ تسلط یافت وقلعهٔ کوچکی بالاتر از آن بماند که فرزندان واموال بدرطرخان‌در آن‌بودند که به تصرف آنها نیامد ، آنگاه‌اسد سپاه را در دره‌های ختلان پراکند.

گوید: اسد سوی مرورفت‌وایوب‌بن ابی‌حسان تمیمی راکه عامل آنجا بود معزول کرد و خالدبن شدید پسر عموی خویش را عامل آنجاکرد، چون به بلخ

رسید خبر یافت که عمارةبن حریم، فاضله دختر یزیدبن مهلب را به زنی گرفته و به خالدبن شدیدنوشت:«عماره را وادار کن که دختر یزید را طلاق‌دهد واگر نپذیرفت یکصد تازیانه به اوبزن.»

گوید:خالد کس به‌طلب‌عماره‌فرستاد که‌بیامد،بوقتی عذافربن‌زید تمیمی پیش وی بود. بدودستور داد فاضله را طلاق دهد، واز پس آنکه مقاومتی کرد،چنان کرد. عذافرگفت: « به خدا عماره جوانمرد وسرورقیس است ومیان قیسیان کسی ابهت اورا ندارد.»یعنی معتبرتر از اونیست.

گوید: پس از آن خالدبن شدید درگذشت واشعث‌بن جعفر بجلی جانشین وی شد.

در این سال صحاری پسر شبیب جان فروش شد ودر جبل «حکمیت خاص خداست» گفت.

سخن از خبر صحاری پسر شبیب

ابوعبیده، معمربن‌مثنی، گوید: صحاری‌بن شبیب پیش خالدآمد و دربارهٔ میراث از اوپرسید.

خالدگفت: «پسر شبیب را با میراث چکار؟»

گوید: ابن شبیب بدرودگفت وبرفت، خالد پشیمان شد وبیم کرد که برضد وی شکافی پدیدآرد و کس فرستاد و اوراپیش خواند،صحاری گفت: « من‌هم‌اکنون پیش وی بودم» اما نخواستند او را رها کنند، صحاری با شمشیر خویش به آنها حمله برد که رهایش کردند وبر نشست وبرفت‌تا از واسط گذشت. آنگاه اسب‌خویش را پی کرد وبر زورقی نشست که جای وی نهان بماند. پس از آن سوی کسانی از بنی‌تیم‌اللات‌بن ثعلبه رفت که در جبل بودند وخبر خویش وخبر خالد را برای

آنها بگفت.

بدو گفتند: «از قصهٔ میراث چه امید داشتی، بهتر بود دو قتی پیش زن نصرانی رفتی او را با شمشیر خویش می‌زدی»

گفت: «به خدا منظورم قصهٔ میراث نبود، می‌خواستم به نزد وی رفته باشم تا برای او ناشناس نباشم ، سپس پسر زن نصرانی را به عوض فلانی به غافلگیری بکشم.»

گوید: وچنان بود که خالد پیش از آن یکی از صفریان از کار افتاده‌را دست بسته کشته بود.

گوید: پس از آن صحاری، تیمیان را دعوت کرد که با وی به پا خیزند، بعضی‌شان پذیرفتند، بعضی دیگر گفتند: «منتظر می‌مانیم» بعضی نیز نپذیرفتند و گفتند: «اینك قرین سلامتیم»

گوید: وچون صحاری چنین دید در این باب شعری گفت به این مضمون:

«من از اوقضیهٔ میراث نمی‌خواستم

«طمع داشتم که به کشتن وی دست یابم

«وزمین را از اوو کسانی که در آن

«تباهی می کنند وازحق بگشته‌اند

«وهرستمگر لجوجی

«که ببینم حق را رها کرده

«وروش ضلالت گرفته

«آسوده کنم

«من جان خویش را به پروردگارم می‌فروشم

«وقیل‌وقال را به کسان وامی گذارم

«خاندان‌ومالم را می‌فروشم

«که در بهشت جاوید
«امیدخاندان‌ومال‌دارم.»

گوید: پس نزدیك سی کس با وی بیعت کردند ودر جبل جان فروش‌شد، آنگاه برفت تا به مبارك رسید. خالد خبر یافت وگفت: «از همین بیمناك بودم» پس از آن خالد سپاهی سوی وی فرستاد که در ناحیهٔ مناذربا وی تلاقی کردند و باآنها نبردی سخت کرد، آنگاه وی را در میان گرفتند و بکشتند، همه یارانش‌را نیز بکشتند.

ابوجعفر گوید: در این‌سال‌ابوشاکر، مسلمة‌بن‌هشام،سالارحج‌بودوابن‌شهاب زهری دراینسال با وی‌حج کرد.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف‌محمدبن‌هشام بود. عامل عراق‌ومشرق خالدبن‌عبدالله قسری‌بود. عامل خالد برخراسان برادرش اسدبن عبدالله بود. به قولی اسد برادرخالد در این سال هلاك شد وجعفربن حنظلهٔ بهرانی را بر خراسان جانشین کرد. به‌قولی دیگر اسدبن عبدالله برادر خالد به سال صدوبیستم هلاك‌شد. عامل ارمینیه وآذربیجان مروان‌بن محمدبود.

پس از آن سال یکصدوبیستم درآمد.

سخن از خبر حوادث سال یکصدو بیستم

از آن جمله، غزای تابستانی سلیمان‌بن هشام بود که چنانکه گفته‌اند سندره را بگشود. ونیز غزای اسحاق‌بن مسلم عقیلی بود که قلعه های تو- مانشاه را بگشود وسرزمین آنرا ویران کرد. ونیز غزای مروان‌بن محمد بود به سرزمین ترکان.

به‌گفتهٔ مداینی وفات اسدبن عبدالله در این سال بود.

بیا.

اسد گفت: «چه خوب‌خودت را به یادآوردی، دوجامهٔحریربرگیر.»

میمون عذاب برخاست وگفت: «سوی من آیید به طرف چپ، به طرف جاده»

گفت: «چه خوب خودت را به یادآوردی، یك جامهٔ حریربرگیر»

گوید: همهٔ آنچه راکه درصف بود ببخشید.

نهاربن توسعه در این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«وقتی دعوتگری به هنگام ترس

«ندا می‌دهد

«اندك می‌شوید

«اما به روز مهرگان بسیارید»

گوید: پس‌از آن‌اسد بیمار شد وبعداندکی بهی‌یافت. روزی‌برون شد، گلابی نوبر برای وی‌آوردندکه یکی یکی به‌کسان خورانید. یك‌گلابی برگرفت وآن را به‌طرف خراسان، دهقان هرات افکند. دمل بشکافت واسد هلاك شد. جعفر بهرانی پسر حنظله را جانشین خویش کرد، به سال‌صدوبیستم، که چهارماه عاملی کرد ودر ماه رجب سال صدوبیست ویکم دوران نصربن سیارآغاز شد.

ابن‌عرس عبدی شعری گفت به این مضمون:

«یکی از مرگ اسدبن عبدالله خبرداد

«ودل از غم شاه مطاع بلرزید

«در بلخ، تقدیر روان شد

«وقضای پروردگار را دفع نمی‌توان کرد

«ای دیده اشك روان ساز

«مگر از پراکندگی جمعهاغمین نشدی

«باران سیرابت کند
«که برای طالبان بخشش
«ابری فیض بخش بودی.»

ابوجعفر گوید: در این سال شیعیان بنی عباس که در خراسان بودند، سلیمان‌بن کثیر را پیش‌محمدبن علی‌بن عباس فرستادند که‌کار ووضع آنها را بدو خبر دهد.

سخن از اینکه چرا شیعیان بنی‌عباس، سلیمان را پیش محمدبن علی فرستادند؟

سبب چنان بود که محمدبن علی از شیعیان خویش که در خراسان بودند، آزرده خاطر بود، از آنرو که از خداش که خبر وی را از پیش یادکردیم اطاعت کرده بودند ودروغی راکه از جانب وی نقل کرده بود پذیرفته بودند، به همین جهت مکاتبه باآنها را ترك کرد وچون نامهٔ وی تأخیر شد، فراهم آمدند واز این قضیه سخن آوردند وهمسخن شدند که سلیمان‌بن کثیر را برگزینند که وی رابیند و خبرشان را با وی بگوید وبا پاسخ وی بازگردد. چنانکه گفته‌اند سلیمان بن کثیر پیش محمدبن علی رفت که نسبت‌به شیعیان خراسانی خویش معترض بود وخبرشان را با وی بگفت محمدبن‌علی به سبب پیروی از خداش ودعوت وی سرزنششان کرد وگفت: «خدا خداش وپیروان دین وی را لعنت کند»

راوی‌گوید: پس از آن سلیمان را به خراسان باز فرستاد وهمراه وی نامه‌ای به شیعیان خویش نوشت. سلیمان پیش آنها رفت ونامهٔ سربه مهر را همراه داشت که مهر آن راگشودند وچیزی جز بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، در آن‌نیافتند واین بر آنها گران‌آمد وبدانستند که‌آنچه خداش از جانب محمدبن علی آورده بود، مخالف

دستور وی بوده است.

در همین سال، محمدبن علی از پس بازگشت سلیمان‌بن کثیر،بکیربن ماهان را به نزد شیعیان خویش به خراسان فرستاد وهمراه وی‌به‌آنها نامه‌نوشت‌وخبرشان داد که خداش شیعیان وی را از راه به دربرده است.

گوید: بکیر با نامه پیش شیعیان خراسان رسید اما وی را باور نداشتند و تحقیرش کردند. بکیر پیش محمدبن علی بازگشت و اوچند عصا به بکیرداد که بعضی‌مغزی‌آهنی‌وبعضی مغزی مسین داشت.

بکیر برفت ونقیبان وشیعیان را فراهم‌آورد و به هریك از آنها عصایی داد و بدانستند که به خلاف روش محمدبن علی بوده‌اند وبازگشتند وتوبه‌آوردند.

دراین‌سال هشام‌بن‌عبدالملك، خالدبن عبدالله‌را از همهٔ‌ولایتها که بدوداده‌بود معزول کرد.

سخن از اینکه چرا هشام،خالد راعزل کرد؟

در این‌باب سخنانی گفته‌اند که از آن جمله‌آنچه را به نزد ما هست یاد می کنیم. از جمله‌گفته‌اند که فروخ پدر مثنی‌املاك‌هشام‌بن عبدالملك را در روستای رمان یا نهر رمان عهده‌کرده بود، به همین سبب او را فروخ رمانی می‌گفتند. اما حضور وی برای خالدگران بود وبه حسان نبطی‌گفت: «وای توپیش امیرمومنان برو وچیزی برفروخ بیفزای»

راوی‌گوید: حسان برفت وهزار هزار درم برآن افزود، هشام دوکس از صلحای شام را فرستادکه املاك را به تصرف‌آوردند وحسان از فروخ برای خالد گرانتر شدکه‌بناکرد اورا زیان بزند. حسان می‌گفت: «مرا به تباهی مبرکه‌برآوردهٔ توام.»

گوید: اما خالد در کار زیـان زدن وی مصـر بود وچون پیش خالـد آمـد بندهای املاك را شکست. سپس پیش هشام رفت و گفت: «خالد بندهای املاك تورا شکسته است»

گوید: هشام یکی را فرستاد که آنرا بدید وپیش هشام باز گشت وبدوخبرداد. آنگاه حسان به یکی از خدمهٔ هشام گفت: «اگر سخنی راکه به تومی‌گویم جایـی تکرار کنی که هشام بشنود، هزار دینار پیش من‌داری»

گفت: «هزار را بده ومن هرچه بخواهی می‌گویم»

گوید: هزار دینار را بداد وبه اوگفت: «یکی از کـودکان هشام را بگریان و چون به‌گریه‌آمد به‌اوبگو:خاموش باش‌گویی توپسر خالد قسری هستی که دخل‌وی سیزده هزار هزاراست.»

گوید: هشام این را بشنید اما نشنیده‌گرفت. پس از آن حسان پیش وی آمد هشام بدوگفت: «نزدیك‌من آی»و حسان بدونزدیك شد.

هشام‌گفت: «دخل خالد چه مقدار است؟»

گفت: «سیزده‌هزار هزار.»

گفت: «چطور مرا از این خبر نداده بودی؟»

گفت: «مگر از من پرسیده بودی؟»

گوید: واین در خاطر هشام نشست ومصمم‌شد اورا عزل کند.

گوید: خالد به پسر خویش یزید می‌گفت: «تواز مسلمة‌بن هشام کمتر نیستی به سه‌چیز برکسان افتخار توانی کرد که‌هیچکس به همانندآن افتخار نمی‌کـند: بر- دجله بند زدم وهیچکس چنین نکرد، آبخورگاهی در مکه دارم و ولایتداری عراق از آن‌منست.»

به قولی سبب خشم هشام برخالدآن بود که یکی از قرشیان پیش خالدآمـد که وی را تحقیر کرد وسخن نیشدار با وی‌گفت. هشام به خالد نوشت:

«اما بعد، گرچه امیرمومنان دست ورای ترا در چیزهایی که رعایت آن را به توسپرده و به حفاظت توداده بازگذاشته که به کفایت وحسن تدبیر تـواعتماد داشته، اما خاصان خاندان خویش را فرش تونکرده که پا برآن نهی وچشم بدان‌خیره کنی. چرا در عراق نسبت به سرآنها زبان‌گشاده‌ای وتوبیخ‌آورده‌ای که قـصدکوچـك کردن مقام وتحقیر اورا داشتـه‌ای وپنداشـته‌ای از او انصاف می‌گـیری واین ترا بدانجا کشانیده که در مجلس عام در سخن با وی خشونـت‌کرده‌ای و چـون او را دیده‌ای که می‌آمده از صدر مجلس خویش که خدا به توداده، به خاطر وی جابه‌جا نشده‌ای، در صورتی که در قوم تو کس هست که به حرمت وتقدم از توپیش است. این مقام‌از آنجا نصیب توشد که‌پیش از امیرمومنان خاندان عمرو، بخصوص، وضع ناچیزترا بالا برد وبا سران وبزرجستگان همسنـگ کرد که به مقامی والارسیـدی و چنان شده‌ای که به سبب آن مفتخرانه برآنها می‌نگری. البته اگر کم سپاسی تـو از آنجایت‌نیفکند ودرهم‌نشکند. ای‌پسرمشاطهٔ‌قوم‌خویش، چراوقتی‌مردمعتبرآنها برتو وارد می‌شد، حرمت وی نداشتی وچون اورا دیدی که پیش مـی‌آید، جا برای او خالی نکردی وبه‌احـترام وی از صدر تشك خـویش به‌کـنار نرفتی و به حـرمت امیرمومنان با روی‌گشاده با او برخورد نکردی وچون به جای خـویش نشست با ادب با وی‌گفتگونکردی وحق قربت وی نداشتی وحق اورا نشنـاختی که نخبه و برجستهٔ دوخاندان است؛ پسر شیخ خاندان ابی‌العاص وحـرب است وسرور آنهـا. امیرمومنان به خدای قسم یاد می‌کند که اگـر سابقهٔ حرمت تونـبود و اینکه خوش ندارد دشمنت شماتت‌کند، آنچه را رفعت داده به‌پستی می‌برد تا چنان شوی که‌مردم حاجتمند را در عراق خویش نبینی وموکب‌کسان بردرت مزاحم همدیگر نباشد و چه زود می‌توانم ترا تابع کسانی کنم که متبـوعت بوده‌اند. بـه هرحال که فرستادهٔ امیرمومنان با نامهٔ وی ترا یافت به شب یا به روز به‌پا خیزوبا همه اطرافیان‌خویش به‌پای بروتا به‌در ابـن‌عمروبـایستی وبا تذلل اجـازه خـواهی واز خطای خویش

بیزاری کنی. اجازه‌ات دهد یا ندهد اگر عواطف، رحمت اورا بجنباند، ترا تحمل کند واگر حمیت و والامنشی اومانع ورود توشد، بردروی بایست واز آنجا مرو، پس از آن کار توبا اوست که عزل کند، تا بجا نهد، مکافات دهد، یاببخشد،خدایت لعنت کند که سزاوار اطمینان و اعتماد نه‌ای خطاهای بسیار داری، پیوسته کلمات ناروای‌تو که به‌مردم معتبر گفته‌ای به امیرمومنان‌می‌رسد، کسانی که به کار ولایتداری دوشهر عراق از توشایسته‌ترند ولایقترو کوشاتر.

«امیرمؤمنان آنچه را دربارهٔ اعتراض به تونوشته به پسر عموی خویش نیز نوشته تا دربارهٔ بخشش یا مکافات توبیندیشد واین کار را بدو تفویض می کند و دست وی را بازمی گذارد، که هر کدام را ان شاءالله تعالی با توفیق دربارهٔ توعمل کند به نزد امیرمومنان پسندیده باشد»

گوید: نامهٔ وی به ابن عمروچنین بود:

«امابعد، نامهٔ تو به امیرمومنان رسید ومضمون آن را بدانست که نوشته‌بودی خالد در مجلس عام با تو زبان درازی کرده وحرمت ترا نداشته وقرابت ترا با امیرمومنان وعواطف خویشاوندی اورا نسبت به توسبك گرفته وتو به بزرگداشت امیرمومنان وقدرت وی ورعایت حق‌اطاعت، ازاوبازمانده‌ای.وکلمات زشت ورنج آور وگفتار سرورانه که با تو داشته بود وتطاول وی‌به هنگامی که توخاموش بوده‌ای ودر این‌باب تامل داشته‌ای که امیرمومنان زبان وی راگشوده وعنان وی را رها کرده واز حقارت، رفعت داده واز گمنامی به شهرت برده وشما خاندان سعید در این‌گونه موارد به هنگام یاوه‌گویی و کم‌خردی سفلگان چنینید، که‌خاموش‌ماندنتان نه‌ازروی‌واماندگی، بلکه‌بسبب‌وقاری‌است‌همسنگ کوه.امیرمومنان‌ترامیستاید که‌وی رابزرگ داشته‌ای وقدرتش‌را حرمت کرده‌ای و سپاس داشته‌ای وکارخالد را به تو وامی‌گذارد که معزولش کنی یا به جایش واگذاری. اگر معزولش کنی عزل وی را تأیید می کند، اگر به جایش واگذاری منتی است که براونهاده‌ای و امیرمومنان در

موردآن ازتوسپاسگزاری‌نمی کند.

امیرمومنان به هنگام وصول نامه، بدوچنان نوشت که خواب‌غفلتش را ببردو دستور داد که در همان حال که نامهٔ امیرمومنان بدومی‌رسد وفرستاده، وی‌رامی‌یابد، به شب باشد یا به روز، پیاده بیاید وبردر توبایستد که اجازه دهی یا بردر بداری، به جای واگذاری، یا معزول کنی.

«امیرمومنان به فرستادهٔ خویش‌گفته‌که پیش روی تو بیست تازیانه به سر او بزند، مگر آنکه به رعایت حرمت خدمتش نخواهی که به سبب تواین، بدو رسد واجرای هریك از دو طریق راکه خواهی به خاطر نیکی وحرمت وخویشاوندی‌و رعایت قرابت‌تو،موافق رای امیرمومنان باشد ودلخواه وی که قصد حقگزاری خاندان ابوالعاص وسعید دارد.

«به امیرمومنان دربارهٔ آنچه مایلی نامه نویس به‌آغازگری یا پاسخگویی یا حدیث‌گویی یا طلب حوایجی که‌کسانت، از خاندان‌امیرمومنان، پیش تومی‌آرند و رعایت حشمت از وصول بدان مانع است‌که محلشان از امیرمومنان دور است و سفر برای عرضهٔ‌آن میسر نیست.

«با امیرمومنان رعایت حشمت مکن واز تکرار حوائج‌خاندان، به ترتیب قرابت ودینداری‌ونسبشان، شرم مدار، به تقاضا با فرستادن‌کسان یا طلبیدن وبیشتر طلبیدن، وخواهی دید که امیرمومنان درکار نیکی با تو کند نیست که می‌خواهد قرابت‌آنها را رعایت‌کند وحقوقشان را بگزارد.

«امیرمومنان دربارهٔ‌آنچه نیت‌دارد از خدای کمك می‌خواهد ودرکار ادای حق خویشاوندی به یاری اوامید می‌دارد وبراوتوکل می‌کند و بدواطمینان دارد که خدای سرپرست ومولای اوست. والسلام»

گویند: خالد مکرر ازهشام یاد می‌کرد ومی‌گفت: «پسر زن احمق» که مادر هشام رفتار احمقانه داشت وپیش از این خبر وی را یادکرده‌ایم.

گویند: خالد نامه‌ای به هشام نوشت که‌اورا خشمگین کردوهشام بدونوشت: «ای پسر مادرخالد، شنیده‌ام که می‌گویی ولایتداری عراق مایهٔ اعتبار من‌نیست، ای پسر زن بوگندو،تو که از طایفهٔ بجیلهٔ کم شمار ذلیلی چگونه امارت عراق مایهٔ اعتبارت نیست، به خدا چنان دانم که نخستین نوسال قریش که‌سوی‌تو آیددستهایت را به‌گردنت می‌بندد.»

ونیزگویند که هشام به خالد نوشت: «شنیده‌ام‌گفته‌ای: من خالدبن عبدالله‌بن یزیدبن اسدبن کرزم و معتبرترین این پنج کس نیستم، به خدا ترا به استرت و آن عبای فیروزی‌باز می‌برم.»

ونیزگویند که هشام شنید که‌خالد به‌پسرش می‌گوید: «وقتی پسران امیرمؤمنان به تومحتاج شوند چه خواهی کرد؟» وخشم در چهره‌اش نمودارشد.

ونیزگویند که یکی از مردم شام پیش هشام رفت وگفت: «شنیدم که خالد دربارهٔ امیرمومنان چیزهامی‌گفت که‌به زبان نمی‌آورم.»

گفت: «می‌گفت لوچ؟»

گفت: «نه، بدتر از این»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «هرگز نخواهم‌گفت»

راوی‌گوید: وهمچنان سخنان ناخوشایند از خالد بدومی‌رسید تا نسبت به وی متغیر شد.

گویند: دهقانی به نزد خالد رفت وگفت: «ای امیر، دخل پسرت از ده هزار هزار بیشتر شده بیم دارم این خبر به امیرمؤمنان رسد وآن را بسیارشمارد. کسان پیکرترا دوست دارند، اما من پیکروجان ترا دوست‌دارم.»

گفت: «اسدبن‌عبدالله نیزبا من چنین‌گفت تو به اوگفته بودی؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، پسرم را ندیده بگیر بسا اوقات که یکدرم می‌خواسته و به دست نمی‌آورده»

راوی‌گوید: وقتی چیزهای نا خوشایندی‌که از خالد به هشام می‌رسید بسیار شد مصمم شد که اورا معزول‌کند وچون به این‌کار مصمم شد، تصمیم خویش را نهان داشت.

سخن از عمل هشام دربارهٔ عزل خالد، وقتی‌که به‌کار عزل وی مصمم شد

عبیدبن جناد به‌نقل از پدرش ویکی‌از دبیران‌گوید: هشام‌کار عزل خالد را نهان داشت وبه خط خویش به یوسف عامل یمن نوشت که با سی کس از یاران خویش بیاید، یوسف حرکت‌کرد وچون به‌کوفه‌رسید نزدیك‌آنجا به‌مراقبت ماند.

گوید: واین‌بوقتی‌بود که طارق که درکارخراج جانشین خالد بود پسرخویش را ختنه‌کرده بود که هزار اسب وهزار خادم وهزار خادمه، بجز اموال وجامه‌ها و چیزهای دیگر بدوهدیه دادند.

گوید: مراقب بریوسف ویاران‌وی‌گذشت. یوسف به نماز بود وبوی‌خوش از جامه‌های وی برمی‌خاست‌گفت: «شما چه‌کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به‌جایی می‌رویم»

گوید: پیش طارق ویاران وی رفتند وگفتند: «جمعی را دیدیم که از آنها بدگمانیم، رای درست این است که آنها را بکشیم تا اگر از خوارج باشند

ازآنهـا آسوده شویم واگر قصد شما دارند، این را بدانید و دربارهٔ آنها آمـادگی گیرید.»

گوید: اما طارق ویارانش از کشتن آنها منعشان کردند وچون سحرگـاه شد یوسف جابه‌جا شدوبه خانه‌های ثقفیان رفت. مراقب بر آنهاگذشت‌وگفت: «شماچه کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم!»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به جایی می‌رویم»

گوید: پیش طـارق ویـاران وی رفتند وگفـتند: «اینان به خانه‌هـای ثقفیان رفته‌اند. رای درست این است که آنها را بکشیم.» اما منعشان کردند.

یوسف به یکی از ثقفیان گفت: «مضریانی راکه اینجا هستند به‌نزد من‌فراهم آر» واو چنان کـرد. یوسف سحرگاه وارد م سجد شد وبه مؤذن گفت که اقامهٔ نماز گوید.

مؤذن گفت: «تا امام بیاید»

اما یوسف با اوخشونت کرد که اقامهٔ نماز گفت.

یوسف پیش ایستاد وسورهٔ اذاوقعـت‌الـواقعه وسأل سائـل را خواند. آنگاه کس سوی خالد وطارق ویـارانشان فرستاد که آنها را گرفتند. در آن وقت دیگهـا می‌جوشید.

ربیع‌بن شاپور وابستهٔ بنی حریش که هشام مهـر زنی و کشیکبانـی را به او داده بودگوید: نامهٔ خالد پیش هشام آمد که اورا خشمگین کرد. در آن روز جـندب وابستهٔ یوسف‌بن عمر با نامهٔ یوسف پیش وی آمد که آنرا بخـواند، سپس به سالـم وابستهٔ عنبسة‌بن عبدالملك گفت: «از زبـان خودت به اوجـواب بـده « اما به‌خط خودش نامهٔ کوچکی نوشت‌سپس به‌من گفت:«نامهٔ‌سالم‌را پیش‌من آر»سالم عهده دار

دیوان بود.

گوید: نامهٔ سالم را بیاوردم. نامهٔ کوچك را در آن نهاد. آنگاه به من گفت: «آن را مهر بزن» و من چنان کردم. آنگاه فرستادهٔ یوسف را پیش خواند و گفت: «یار تواز حد خودش تجاوز کرده وبیش از منزلت خویش تقاضا دارد.» آنگاه به من گفت: «جامه‌هایش را پاره کن» سپس بگفت تا چند تازیانه به‌اوزدند وگفت: «او را از پیش من بیرون ببر ونامه‌اش را بده» ومن نامه را به اودادم وگفتم: «وای تو فرار کن.»

گوید: بشیربن ابی ثلجه که از مردم اردن بود ونایب سالم بود، بدگمان شد وگفت: «این حیله است، یوسف را ولایتدار عراق کرده‌اند» وبه عیاض عامل سالم که عهده‌دار بیشه‌زارهای وی بود نوشت که کسانت جامهٔ یمنی برای تو فرستاده‌اند وقتی آمد بپوش وخدا را ستایش کن واین را به طارق بگوی.

گوید: عیاض نامه را پیش طارق‌بن ابی زیاد فرستاد اما بشیر از نوشتن نامه پشیمان شد وبه‌عیاض نوشت که کسان توچنان دیدند که‌جامه را نگهدارند، بدان اعتماد مکن وعیاض نامهٔ دیگر را پیش طارق برد.

طارق‌گفت خبر درست در نامهٔ اول است اما یار توپشیمان شده وبیم کرده که خبر آشکار شود واین را نوشته است.

گوید: پس از آن طارق از کوفه به‌آهنگ خالد برنشست که در واسط بود. یك روز ویك شب راه سپرد وصبحگاه آنجا رسید. داود بربری که‌عهده‌دارحاجبی وکشیك‌بانی‌ودیوان‌رسایل خالدبود وی‌را بدید وبه خالد خبر داد که‌خشمگین‌شد و گفت: «بی‌اجازه آمده»واجازهٔ‌ورود داد، وچون‌اورا بدید گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای چیزی که دربارهٔ آن خطا کرده‌ام»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «وفات اسد که خدایش رحمت کند، که به امیر نامه نوشتم و تسلیت

گفتم در صورتی که می‌باید پیاده بیایم.»

گوید: خالد رقت آورد وچشمانش اشک آلود شد و گفت: «سوی کارت باز گرد.»

گفت: «می‌خواهم چیزی را با امیر بگویم که محرمانه است.»

گفت: «چیزی از داود محرمانه نیست»

گفت: «چیزی است که مربوط به خودمن است»

گوید: داود خشمگین شد وبرون رفت، آنگاه طارق خبر را با خالد بگفت.

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید برنشینی وپیش امیرمومنان روی واگر خبری از جانب‌توشنیده از اوعذر بخواهی»

گفت: «مرد بدی خواهم بود اگر بی‌اجازه‌اش پیش اوروم»

گفت: «یك کار دیگر.»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «در قلمروخویش می‌روی، من زودتر از تو به شام می‌روم و برای تو از او اجازه می‌گیرم وتوهنوز به انتهای قلمروخویش نرسیده‌ای که اجازهٔ وی به‌تو می‌رسد.»

گفت: «این را هم نمی‌کنم»

گفت: «من می‌روم وهمه کسریهایی راکه در این سالها بوده برای‌امیرمؤمنان تعهد می‌کنم وبا فرمانت جلوتو می‌رسم»

گفت: «مقدار کسریها چیست؟»

گفت: «صدهزارهزار»

گفت: «این را ازکجا بگیرم، به خدا ده هزاردرم نیز نمی‌توانم یافت»

گفت: «من وسعیدبن راشد چهل هزار هزار درم عهده‌می‌کنیم زینبی وابـان

ابن‌ولید نیز بیست هزار هزار، وباقی را برعاملان تقسیم می کنی»

گفت: «در این صورت مرد لئیمی هستم که چیزی را بر کسانی روا داشته باشم وبخواهم آن را پس بگیرم»

طارق گفت: «ما خویشتن را وترا با اموالمان حفظ می کنیم و دنیا را از سر می گیریم ونعمت برتووما می‌ماند. این بهتر ازآنست که کسی بیاید واین اموال را ازمامطالبه کند که‌پیش بازرگانان کوفه باشدوتعلل کنند ومنتظر بمانند تا ماکشته‌شویم واین اموال را بخورند.»

گوید: اما خالد نپذیرفت وطارق با وی وداع گفت وبگریست وگفت: «این آخرین‌بار است که در این دنیا ملاقات می کنیم» آنگاه برفت وداود درآمد وخالد گفتار طارق را با وی بگفت.

گفت: «اومی‌دانست که تو بی‌اجازه نمی‌روی، خواست با توخدعه کند وبه شام رود وعراق را با برادرزاده‌اش سعیدبن راشد عهده کند»

گوید: طارق به کوفه بازگشت وخالد به حمه رفت.

گوید: فرستادهٔ یوسف به یمن پیش وی رفت که بدوگفت: «چه خبر بود؟»

گفت: «همه‌شر، امیرمومنان‌برتو خشمگین بود، مراتازیانه‌زد وجواب نامهٔ ترا ننوشت. اینك نامهٔ سالم صاحب دیوان است کتاب را بگشود وبخواند وچون به آخر آن رسید نامهٔ هشام را خواند که به خط خود اوبود که سوی عراق حرکت کن که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام مبادا کسی این را بداند، پسر زن نصرانی‌وعمال‌وی رابگیرودل‌مرا از آنهاخنك کن.»

یوسف گفت: «بلدی بجویید که راه را بشناسد»

گویدچند کس‌راپیش‌وی آوردند، از آن‌جمله‌یکی‌رابرگزید وهمان‌روزحرکت کرد وپسر خویش، صلت را در یمن جانشین کرد، پسرش به بدرقهٔ وی‌آمد وچون می‌خواست از اوجدا شود پرسید: «آهنگ کجا داری؟» که یکصد تاریانه به اوزد

وگفت: «ای پسر زن بوگندو امگر وقتی‌در جایی اقامت‌گیرم‌از تونهان می‌ماند؟»

گوید: پس از آن برفت و چون به دو راهـی‌می‌رسیـد پرسش می کـرد و چون می‌گفتند: «این راه به عراق می‌رود» می‌گفت: «به راه عراق برو» تا به‌کوفه رسید.

حسان نبطی‌گوید: «برای هشام بوی خوشی‌آماده‌کردم، پیش‌روی اوبـودم» وبه‌بوی خوش می‌نگریست که به من‌گفت: «ای حسان یکی که از عراق سوی یمن آید در چند مدت می‌رسد؟»

گفتم: «ندانم»

گوید: واوشعری خواند به‌این‌مضمون:

«دستوری خردمندانه به تودادم

«اما نافرمانی من کردی

«که اراده‌ات سلب شد

«وبه پشیمانی افتادی.»

گوید: چیزی نگذشت‌که نامهٔ یوسف از عراق بیامـد که در جمادی‌الآخـر سال صدوبیستم آنجا رسیده بود.

سالم زنبیل‌گوید: وقتی به نجف رسیدیم یوسف به من‌گفت: «برو وطـارق را پیش من‌آر» که نتوانستم نپذیرم وبا خویشتن‌گفتم: «با طارق وقـدرتش چه‌توانم کرد؟» پس از آن به‌کوفه رفتم وبه غلامان طارق‌گفتم: «برای من اجازه‌گیرید که به نزد طارق درآیم» که مرا بردند که بدوبانگ زدم: «وای تو ای طـارق. من سالـم فرستادهٔ یوسفم که به عاملی عراق‌آمده است.»

گوید: پس طـارق برون شد وبه غلامان بانـگ زد وگـفت: «من پیش وی می‌آیم.»

گوید: به روایت دیگر یوسف به‌کیسان‌گفت: «برو وطارق را پیش مـن‌آر،

گفت: «بازگشته‌اید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس شکست پیمان از جانب شماست، به خدا به نه هزار هزار درم ویك‌برابر آن و دو برابر آن‌رضایت‌نمی‌دهم» و بیش‌از آن‌گرفت و به قولی‌یکصدهزار هزارگرفت.

ابن‌عیاش‌گوید: هشام مصمم شد خالد راعزل کند. سبب آن بود که وی در عراق اموالی فراهم کرده بود ونهرهاحفر کرده بود ودخل وی از آن بیست‌هزار هزار شد، از آن‌جمله نهرخالدبود که‌پنجهزارهزاردخل داشت ونهرباجوی وبارمانا ومبارك وجامع وبلوك شاپور وصلح. غالبا می‌گفت: «به خدا من ستم دیده‌ام‌هرچه زیر قدم من است از آن منست» مقصودش این بود که عمریك چهارم سواد را از آن طایفهٔ بجیله‌کرده بود.

عریان‌بن هیثم‌گوید: غالبا به یاران خویش می‌گفتم: «پندارم که این مرد را کنار می‌زنند، قرشیان این وامثال اورا تحمل نمی کنند، که‌مردمی حسودند واین، همه چیز راآشکار می‌دارد.»

گوید: روزی‌بدو گفتم: «ای امیر،این کسان ترا به چشم حسدمی‌نگرند،اینان قرشیانند که میان تووآنها پیوند نیست،آنها از توچاره دارند، اما ترا ازآنها چاره نیست. ترا به خدا به هشام بنویس و وی را از اموال خویش خبر بده‌وبگوی‌هرچه ازآن راکه می‌خواهد بگیرد که توبه‌آسانی می‌توانی نظیر آن‌را به‌دست‌آری.وهشام اگر هم بخواهد، ترا تباه نمی کند به دینم قسم اگر برخی برود وبرخی بماند، بهتر ازآنست که همه برود . اوچنان نمی‌پسندد که همه را بگیرد، بیم‌دارم‌بدگوی‌حسودی پیش وی رود که‌گفتهٔ وی را بپذیرد، اگر به دلخواه به اودهی، بهتر از آنست که نابدلخواه دهی.»

گفتم:«رأی مراکاربند ومرا پیش وی فرست که به خدا هرگره‌ای را بگشاید بیندم وهرگره‌ای را بیندد بگشایم»

گفت: «به خدا ما به زبونی چیزی نمی‌دهیم.»

گفتم: «مگر این املاك را در ایام قدرت وی به‌دست نیاورده‌ای؟ اگربگیرد، مگر مقاومت می‌توانی کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پیشدستی کن که اینرا بخاطر سپارد وسپاسدار توشود، اگر جزآنچه درآغاز کرده منتی برتو نداشته‌باشد می‌بایدآنرا رعایت کنی.»

گفت: «نه، به خدا هرگز چنین نخواهد شد»

گوید:«گفتمش وقتی ترامعزول کند واملاکت را بگیرد هرچه خواهی کرد هم اکنون بکن، که برادران وفرزندان ومردم خاندانش پیشدستی کرده‌اند و دربارهٔ توبه‌او بسیار گفته‌اند، ترا پروردگانی هست که باز درباره آنها هرچه خواهی کنی وبکمك هشام آنچه رادرباره آنها کرده‌ای بکمال میبری.»

گفت: «می‌دانم چه می‌گویی ولی این‌کار نشدنی‌است.»

عریان می‌گفته بود:«چنان می‌بینم که اورا عزل کرده‌اند ومالش راگرفته‌اند و شکنجه‌اش می‌دهند که پس از آن ازچیزی‌سود بخواهدبرد

راوی‌گوید: وچنین شد.

ابن عیاش‌گوید: بلال‌بن ابی برده که از جانب خالد عامل بصره بود وقتی خبر یافت که هشام با وی عتاب کرده بدونوشت: «پیشامدی هست که به ناچار باید روبه‌رو باتوبگویم اگر خواهی که به من اجازه دهی یك شب وروزسوی‌توآیم‌یك روز پیش توباشم ویك شب‌وروز بازگردم.»

گوید: خالد بدونوشت: «اگر می‌خواهی بیا»

گوید: پس بلال بادوغلام خویش برجمازه‌ها نشست ویك روز وشب‌برفت

ونماز مغرب را در کوفه کرد، که هشتاد فرسنگ راه بود، پس از آن خالد را از حضور خویش خبر داد وپیش وی رفت وسربندی به سرداشت.

خالد گفت: «ابوعمرو خودت را خسته کرده‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی در بصره بودی؟»

گفت: «دیروز»

گفت: «راست می‌گویی؟»

گفت: «به خداچنانست که گفتم.»

گفت: «برای چه به رنج افتادی؟»

گفت: «به سبب آنکه شنیدم امیرمومنان با توعتاب کرده وسخن آورده و فرزندان ومردم خاندانش دربارهٔ توبا وی نارواگفته‌اند، اگر رأی توباشد پیش‌وی روم وچیزی از اموالمان را براوعرضه کنم واز اوبخواهم که هرچه را دوست دارد بگیرد وبدان خرسندباشم سپس مال ترا بدوعرضه کنم‌وهرچه را از آن گرفت،عوض آن‌بعهدهٔ ما است.»

گفت: «از تو بدگمان نیستم‌تا ببینم.»

گفت: «بیم‌دارم‌در کار توشتاب کنند.»

گفت: «ابداً»

گفتم:«قرشیان چنانند که شناخته‌ای، بخصوص که دربارهٔ تو شتاب دارند.»

گفت: «ای بلال، به خدا من هرگز به زورچیزی نمی‌دهم.»

گفت: «ای امیر بگویم؟»

گفت: «بله»

گفت: «عذر هشام از تومعقول‌تر است،گوید: وقتی ترا عامل کردم چیزی

نداشتی، آیا این حق به‌گردن تو نبود که قسمتی ازاموال خویش را به من‌عرضه کنی، بیم دارم حسان نبطی کاری را که جلوگیری از آن نتوانی کرد، به نظر اوجلوه دهد، این فرصت را غنیمت‌شمار.»

گفت: «در این کار اندیشه خواهم کرد، برو که موفق باشی.»

راوی‌گوید: بلال برفت ومی‌گفت: «چنان می‌بینم که یکی بیگانه سختگیر تند خوی وبددل وسست دین و کم شرم را سوی این مرد فرستاده‌اند که وی را به کین ودشمنی بگیرد.» وچنان شد که‌گفته بود.

ابن‌عیاش‌گوید: بلال در کوفه خانه‌ای‌گرفته بود واز خالد اجازه خواست که خانهٔ خویش را ببیند اما وقتی آنجا رفت بند داشت وپس از آن، خانه زندان‌شد که تاکنون هست.

ابن‌عیاش‌گوید: خالد سخن می‌کرد ومی‌گفت: «شما پنداشته‌اید که من قیمتهای شما را گران می‌کنم، هر که قیمتهای شماراگران می‌کند لعنت‌خدای براوباد.»

گوید: و چنان بودکه هشام به خالد نوشته بود: «چیزی از غله‌ها را مفروش تا غله‌های امیرمؤمنان فروخته شود» تاآنجاکه کیلچه[1] به یکدرم شد.

هیثم به نقل از ابن‌عیاش‌گوید: ولایتداری خالد از شوال‌سال صدوپنجم‌بود ودر جمادی الاول سال صدوششم معزول شد.

در این سال یوسف‌بن عمر به ولایتداری عراق سوی آنجا آمد، سبب ولایتداری وی را از پیش یادکرده‌ام.

در این سال یوسف‌بن عمر، جدیع‌بن علی کرمانی را ولایتدار خراسان‌کرد وجعفربن حنظله را ازآنجا برداشت.

گویند وقتی یوسف به عراق رفت می‌خواست سلمةبن قتیبه را ولایتدار

۱ـ کلمهٔ متن

خراسان کند، در این باب به هشام نوشت واجازه خواست. هشام بدونوشت که سلمة‌بن قتیبه کسی است که در خراسان عشیره ندارد، اگر عشیره‌ای آنجا داشت پدرش در خراسان کشته نمی‌شد.

گویند: یوسف همراه یکی از بنی‌سلیم ولایتداری خراسان را به کرمانی نوشت که وی در مروبود که بیامد وبرای کسان سخن کرد: حمد خدای گفت وثنای او کرد، سپس از اسد وآمدنش به خراسان وآن محنت وفتنه که در آن بودند و حادثه‌ها که به دست وی رخ داد سخن آورد، سپس از برادر وی خالد به نیکی سخن آورد وستایش وی گفت واز آمدن یوسف به عراق سخن آورد وکسان را به اطاعت وپای بندی به جماعت ترغیب کرد آنگاه گفت: « خدا مرده را بیامرزد ـ منظورش اسد بود ـ ومعزول را عافیت دهد وآینده را مبارك کند» سپس فرود آمد.

در این سال کرمانی از خراسان معزول شد ونصربن سیار تغلبی ولایتدار آنجا شد.

سخن از خبر اینکه چرانصر ابن‌سیارو لایتدارخراسان‌شد؟

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی خبردرگذشت اسد بن عبدالله به هشام رسید، با یاران خویش دربارهٔ یکی که خراسان را به کار آید مشورت کردند که کسانی را به اونمودند ونام آنها را برای وی نوشتند، از جمله کسانی که برای وی نوشته شده بود عثمان‌بن عبدالله شخیر بود ویحیی‌بن‌حضین رقاشی ونصربن سیار لیثی وقطن‌بن قتیبة‌بن مسلم ومجشربن مزاحم سلمی‌ازمردم‌بنی حزام.

گوید: دربارهٔ عثمان‌بن‌عبدالله شخیر گفتند: وی«شرابخواره‌است». مجشررا

گفتند:«پیری فرتوت است» ابن‌حضین راگفتند:«مردی‌گردنفرازوبزرگی‌نمای‌است» قطن‌بن قتیبه راگفتند: «انتقامجواست» ازاینرونصربن سیار را برگـزید. بدوگفتند: «عشیره ندارد»

هشام‌گفت : «من‌عشیرهٔ اویم»

گوید: پس نصر را ولایتدار کرد وفرمان وی را همراه عبدالکریم بن سلیط هفانی‌حنفی‌فرستاد. عبدالکریم‌با فرمان وی‌بیامد،ابوالمهنددبیروی‌نیز که وابستهٔ بنی حنیفه بود همراهش بود، وقتی به سرخس رسید کس از آمـدن وی خبـر نداشت. عامل مروحفص بن‌عـمروليثی برادر تمیـم‌بن عمروبود. ابوالمـهند بدوخبر داد، حفص کس فرستاد واورا پیش نصر برد ابن‌سلیط سوی مرورفت. ابوالمـهند بـه کرمانی خبر داد، کرمانی نـصربن حبیـب کرمانی را سوی نـصربن سیار فرستاد. فرستادهٔ حفص زودتر پیش نصربن سیار رسید ونخستین کس بود که سلام امارت به نصر گفت.

نصر بدوگفت: «شاید شاعری حیله‌گری؟»

ولی فرستاده نامه را به‌وی داد.

گوید: وچنان بود که جعفربن حنظله، عمروبن مسلم را ولایتدار مرو کـرده بود وکرمانی را معزول کرده بود. منصوربن عمرورا به ابرشهر گماشته بود،نصربن سیار را به بخاراگماشته بود.

جعفربن حنظله‌گوید: چـند روز پیش از آنـکه فرمـان نصر بـیاید وی را پیش خواندم وبـه او پیشنهاد کـردم که وی را ولایتدار بخاراکنـم، بـا بختـری ابن‌مجاهـد مشورت کـرد، بختری که وابستهٔ بنی‌شیبان بود بدو گـفت: « قبول مکن.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای‌آنکه توپیر مضری وچنان می‌بینم که فرمان‌توبرای همهٔ‌خراسان

رسیده است.»

گوید: وچون فرمان وی بیامدکس فرستاد وبختری را پیش‌خواند. بختری به یاران خویش گفت: «نصربن سیار ولایتدار خراسان شده» وچون پیش وی‌آمد سلام امارت گفت.

نصر گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «چون که مرا پیش خواندی وپیش از این به نزد من می آمدی دانستم که ولایتدار شده‌ای»

گوید: چنانکه‌گویند وقتی خبر مرگ اسدبن عبدالله‌رسید،هشام به‌عبدالکریم گفت: « به نظر تو کی را ولایتدار خراسان کنیم که شنیده‌ام از آنجا و مردم آنجا اطلاع داری؟»

عبدالکریم‌گوید: گفتم: «ای امیرمومنان، مرد خراسان به خرد و دلیری، کرمانی است.»

گوید: هشام روی بگردانید وگفت: «نام وی چیست؟»

گفتم:«جدیع[1] پسرعلی»

گفت:«مرا بدوحاجت نیست» که فال بدزده بود.

سپس گفت: «دیگری را نام ببر»

گفتم: «زبان‌آور مجرب، یحیی‌بن نعیم شیبانی، ابوالمیلاء است.»

گفت: «با مردم ربیعه مرزها را نمی‌توان بست»

عبدالکریم گوید: با خویش گفتم: « ربیعه ویمن را خوش نداشت یکی از مضر را سوی وی افکنم» و بدو گفتم: «عقیل‌بن معقل‌لیثی، اگرعیب وی را ببخشی.»

گفت: «چیست؟»

۱- جدیع به معنی بینی‌بریده است، یاکسی‌که غذای‌کافی نخورده (م)

گفتم: «عفیف نیست»

گفت: «بدوحاجت ندارم»

گفتم: «منصوربن ابی‌الخرقاءسلمی، اگریك چیز زشت رابیخشی که او شوم است.»

گفت: «جز او»

گفتم: «مجشرسلمی، عاقل است ودلیر وصاحب رأی، اما دروغگو.»

گفت: «با دروغ نیکی‌ای نباشد.»

گفتم: «یحیی‌بن‌حضین»

گفت: «مگر نگفتمت که با مردم ربیعه مرزها را نمی‌توان بست.»

گوید: چنان بود که وقتی یکی از مردم ربیعه با مردم یمنی را یاد می کردم، روی می گردانید.

عبدالکریم گوید: نصر راکه از همه قوم، مردتروخردمندتر و از سیاست[1] مطلعتر بود برای آخر نهاده بودم گفتم: «نصربن سیار لیثی»

گفت: «وی مرد این کار است؟»

گفتم: «وی مردیست عفیف ومجرب وخردمند، اگر یك عیب را ببخشی.»

گفت«عیب چیست؟»

گفتم: «عشیرهٔ وی درخراسان کم است.»

گفت: «بی‌پدر، عشیره‌ای بیشتر از من می‌خواهی، من عشیرهٔ اوهستم»

کسان دیگر گویند: وقتی یوسف‌بن عمر به عراق آمد گفت: «یکی را به‌من بنمایید که وی را ولایتدار خراسان کنم» ومسلمة‌بن سلیمان خازمی وقدیدبن‌منیع‌منقری‌ونصربن‌سیاروعمروبن‌مسلم‌ومسلم‌بن‌عبدالرحمان‌ومنصوربن‌ابی‌الخرقاوسلم‌بن‌قتیبه ویونس‌بن عبدربه وزیاد بن عبدالرحمان قشیری را بدونمودند.

۱ـ کلمهٔ متن.

گوید: نام آنها را به هشام نوشت واز قیسیان تمجید کرد ونام نصربن‌سیار- کنانی راآخر نوشت.

هشام گفت: «چرا نصربن سیار آخر همه است؟»

گوید: در نامهٔ یوسف آمده بود که ای امیرمؤمنان نصر در خراسان عشیره کم دارد. هشام بدونوشت: «نامهٔ ترا که از قیسیان‌تمجید کرده بودی واز نصر سخن آورده بودی که عشیره‌اش کم‌است، فهمیدم. کسی که من عشیره‌اش باشم چگونه عشیره کم دارد ولی تعصب قیسی وانمودی. اما من تعصب خندفی دارم، فرمان نصربن سیار را بفرست که هر که امیرمؤمنان عشیرهٔ وی باشد، عشیره‌اش کم نیست، بعلاوه اکثر مردم خراسان تمیمی‌اند.»

گوید: هشام به نصر نوشت که مکاتبهٔ وی با یوسف‌بن عمر باشد، یوسف، سلم را سوی هشام‌فرستاد و وی را ستود، اما هشام اورا ولایتدار نکرد، پس‌از آن شریك‌بن عبدربه نمیری را فرستاد واز اوستایش کرد مگر ولایتدارش کند اما هشام از وی نپذیرفت.

گوید: نصر از خراسان، حکم‌بن یزید اسدی را پیش هشام فرستاد و وی را ستود، امایوسف اورا تازیانه‌بزد واز رفتن‌سوی خراسان‌مانع‌شد وچون یزیدبن-

[illegible]

بدوداد که گفت: «می‌دانی در این نامه چیست؟»

گفت: «نه»

گوید: پس نامه را به دست گرفت وسوی منزل خویش رفت، کسان گفتند: «فرمان ولایتداری خراسان برای نصر آمده» وجمعی ازخاصان نصر پیش‌وی آمدند واز اوپرسش کردند. نصر گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: آنروز گذشت، روز بعد ابوحفص‌بن علی یکی از مردم بنی‌حنظله که خویشاوند نصر بود ودخترش زن نصر بود ومردی پرشور ومالدار بود پیش‌وی آمد وگفت: « کسان از ولایتداری تو بسیار سخن می کنند آیا چیزی پیش تو آمده؟»

گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: ابوحفص برخاست که برود که بدو گفت: «صبر کن» ونامه را بدو داد که بخواند وگفت: «حفص کسی نیست که به تو نادرست بنویسد.»

گوید: درآن اثنا که ابوحفص با وی سخن می کرد، عبدالکریم اجازهٔ ورود خواست وفرمان وی را بداد که ده‌هزار درم به اوجایزه داد.

گوید: آنگاه نصر، مسلم‌بن عبدالرحمان را بربلخ جانشین کرد، وشاح‌بن‌بکیر را نیز عامل مروروذ کرد. حارث‌بن عبدالله حشرج را عامل هرات کرد، زیاد ابن‌عبدالرحمان قشیری را عامل ابرشهر کرد، ابوحفص‌بن علی پدر زن خویش را عامل خوارزم کرد وقطن‌بن قتیبه را عامل سغد کرد.

گوید: یکی از مردم شام که از یمنیان بود گفت: «تعصبی چون این‌ندیدم».

گفت: «چرا، آنچه پیش از این بود»

گوید: نصر در مدت چهارسال بجز مضریان کسی را عامل نکرد و خراسان را چنان آباد کرد که پیش از آن چنان آبادی ندیده بود، خراج راکاست وکار ولایتداری وخراجگیری را نکو راه برد. سوادبن اشعر دربارهٔ او شعری گفت به

این مضمون:

«خراسان از پس بیم

«از ستم حاکمان طماع جبار

«امان یافت

«وقتی یوسف از آنچه خراسان دیده بود

«خبر یافت

«نصربن سیار را به یاری آن برگزید»

گوید: فرمان نصر در رجب سال یکصدوبیستم به نزد وی آمد. بختری بدو گفت: «فرمان خویش را بخوان وباکسان سخن کن»

گوید: پس اوباکسان سخن کرد وضمن سخنان خویش گفت: «یاران ما! به روش خویش پابند باشید که ما نیك وبد شما را شناخته‌ایم.»

در این سال محمدبن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، به قولی کسی که در این سال سالار حج بود سلیمان‌بن‌هشام بود، به‌قولی دیگر یزیدبن هشام سالار حج بود.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف محمدبن هشام بود.

عامل عراق وهمه مشرق یوسف‌بن عمر بود.

عامل خراسان نصربن سیار بود وبه قولی جعفربن حنظله بود.

عامل بصره کثیربن عبدالله سلمی بود از جانب یوسف‌بن عمر وقضای آنجا با عامربن عبیدهٔ باهلی بود.

عامل ارمینیه وآذربیجان مروان‌بن محمد بود. قضای کوفه با ابن شبرمه بود.

پس از آن سال صدوبیست ویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو بیست و یکم بود

از جمله حوادث سال، غزای مسلمةبن هشام‌بن عبدالملك بود به سرزمین روم که در آنجا مطامیر گشود. ونیز غزای مروان‌بن محمد در ولایت صاحب تخت طلایی، که قلعه های وی راگشود وسرزمینش را به ویرانی داد که تسلیم شد که هرساله یکهزار سر بدهد. دراین‌باره ازاوگروگان گرفت ووی‌رابه‌پادشاهی‌سرزمینش منصوب کرد.

در این سال عباس بن محمد تولدیافت .

به‌گفتهٔ واقدی و هم در این‌سال، در ماه صفر، زیدبن علی‌بن حسین کشته شد، اما به پندار هشام‌بن محمد، زید به در ماه صفر سال صدو بیست و دوم کشته شد.

سخن از خبر اینکه چرا زیدبن علی کشته شد؟ و کارهای وی وسبب‌قیامش

دربارهٔ سبب قیام وی اختلاف کرده‌اند: عبدالله‌بن عباس‌گوید: زیدبن‌علی و محمدبن‌عمر علوی و داود بن‌علی‌عباسی پیش خالدبن‌عبدالله آمدند، وقتی که عامل عراق بود که‌به‌آنها جایزه داد و سوی مدینه‌بازگشتند.

گوید: وقتی یوسف‌بن عمرولایتدار شد نام‌آنها را با مقدار جایزه‌ای که خالد به‌آنها داده بود به هشام نوشت و یادآور شد که خالد زمینی را در مدینه‌از زیدبن علی به ده هزار دینار خریده، سپس زمین را به او پس داده

است.

گوید: هشام به عامل مدینه نوشت که آنها را پیش وی فرستد و اوچنان کرد، هشام از آنها پرسش کرد، جایزه را اقرار کردند وجز آن را انکار کردند. از زید دربارهٔ زمین پرسید که منکر آن شد و برای هشام قسم یاد کردند که باورشان داشت.

اما هشام‌بن محمد کلبی به نقل از ابومخنف گوید: آغاز کار زیدبن‌علی از آنجا بود که یزیدبن خالد قسری ادعا کرد که به نزد زیدبن علی‌ومحمدبن عمرعلوی و داود بن علی عباسی و ابراهیم بن سعد عوفی و ایوب بن سلمهٔ مخزومی مالی دارد.

گوید: یوسف‌بن عمر دربارهٔ آنها به هشام بن عبدالملك نوشت در آن وقت زیدبن علی در رصافه بود و با حسن‌بن حسن طالبی دربارهٔ موقوفه (صدقه) پیمبرخدای منازعه داشت. در آن وقت محمدبن عمربن‌علی نیز با زیدبن علی بود.

گوید: وقتی نامه‌های یوسف‌بن عمر به نزد هشام‌بن عبدالملك رسید کس فرستاد و آنها را خواست و آنچه را یوسف‌بن عمر دربارهٔ دعوی یزیدبن خالد بدو نوشته‌بود باآنها بگفت که انکار کردند.

گوید: هشام‌گفت: «ما شما را پیش یوسف می‌فرستیم که‌شما را باآنها فراهم آرد.»

زیدبن علی بدو گفت: «ترا به خدا وحق‌خویشاوندی مرا پیش‌یوسف بن‌عمر نفرست.»

گفت: «برای چه از یوسف بیم داری؟»

گفت: «بیم دارم‌به من تعدی کند.»

هشام‌گفت: «حق چنین کاری ندارد.»

گوید: آنگاه هشام، دبیر خویش را پیش خواند وبه یوسف بن‌عمر نوشت:

«اما بعد، وقتی فلان وفلان پیش تو آمدند آنها را با یزیدبن خالد قسری فراهم آر، اگر به ادعایی که بر آنها شده اقرار کردند پیش منشان فرست. اگر انکار کردند از او شاهد بخواه، اگر شاهد نیاورد، بعد از پسینگاه به خدایی که جز او خدایی نیست قسمشان بده که یزیدبن خالد قسری امانتی به آنها نسپرده و چیزی پیش آنها ندارد، پس از آن رهاشان کن» به هشام گفتند: «ما بیم داریم که از نامهٔ تو تجاوز کند و کار ما را به درازا کشاند.»

گفت: «ابداً، من یکی از کشیکبانان را با شما می‌فرستم که وادارش کند این کار را با شتاب به سر برد.»

گفتند: «از جانب خدای وخویشاوندی پاداش نیك بینی که مطابق عدالت حکم کردی.»

گوید: پس آنها را به نزد یوسف فرستاد، اما ایوب‌بن سلمه را نگهداشت به سبب آنکه مادر هشام‌بن‌عبدالملك دختر هشام‌بن ولید مخزومی بود وایوب جزو داییهای وی بود، به این جهت به‌هیچیك از این تهمتها دربارهٔ او ترتیب اثر نداد.

گوید: وقتی پیش یوسف رسیدندو به نزد وی در آمدند زیدبن علی رانزدیك خویش نشانید وبا ملایمت از اوپرسش کرد، آنگاه دربارهٔ مال از آنها پرسید که همگی منکر شدند و گفتند: «مالی به مانسپرده وحقی پیش ما ندارد»

گوید: یوسف، یزیدبن‌خالد را به نزد آنها آورد وفراهمشان کرد وبدو گفت: «اینك زیدبن علی و اینك محمدبن‌عمرعلوی واینك فلان وفلان که برضد آنهاچنان ادعا داشتی.»

گفت: «من نه کم نه بیش چیزی به نزد آنها ندارم»

یوسف گفت: «مرا مسخره کرده‌ای یا امیرمؤمنان را؟» واورا چنان‌شکنجه‌داد که پنداشت وی راکشته است. آنگاه بعد از نماز پسینگاه آنها را به مسجد آورد و

گفت‌قسم یاد کنند که قسم یاد کردند، آنگاه بگفت تا آنها را شکنجه کنند بجز زید ابن‌علی که از اوبازماند وچون‌نبرد آن‌گروه‌بچیزی دست نیافت به هشام نامه‌نوشت و وضع را بدوخبر داد، هشام بدونوشت: «قسمشان بده ورهاشان کن»

گوید: پس‌یوسف آنها را رها کرد که برون شدند وسوی مدینه رفتند اما زید ابن‌علی در کوفه‌بماند.

عطاءبن مسلم خفاف‌گوید: زیدبن علی به خواب دید که در عراق آتشی افروخته بود، پس از آن‌آتش را خاموش کرد، سپس بمرد. واز این خواب بیمناك شد وبه‌پسر خویش‌یحیی گفت:«پسر کم،خوابی دیده‌ام که‌از آن‌بیمناك‌شده‌ام»وخواب خویش را برای اونقل کرد.

پس از آن نامهٔ هشام‌بن‌عبدالملك به نزد وی آمد که دستور می‌داد پیش او رود و چون پیش هشام رفت‌گفت: « پیش امیر خویش یوسف‌رو»

زیدگفت: « ترا به خدا ای امیرمؤمنان ، بیم دارم اگر مرا پیش وی فرستی از پس‌آن، من و تو زنده روی زمین فراهم نیاییم »

گفت: « چنانکه دستور داده شد پیش یوسف برو » و او به نزد یوسف رفت .

به قولی هشام‌بن عبدالملك، زید را به سبب نامهٔ یوسف بن عمر از مدینه خواست و موجب آن چنانکه ابوعبیده‌گوید آن بود که یوسف‌بن‌عمر، خالدبن‌عبدالله را شکنجه داد و خالد ادعا کرد که به نزد زیدبن‌علی و داودبن‌علی و دوتن دیگر از قرشیان، که یکی مخزومی بود و دیگری جمحی، مالی بسیار سپرده است .

گوید: یوسف این را برای هشام نوشت، هشام به دایی خویش ابراهیم‌بن هشام که عامل مدینه بود نوشت که آنها را پیش وی فرستد . ابراهیم بن هشام، زید وداود را پیش خواند ودربارهٔ آنچه خالدگفته بود از آنها پرسش کرد که‌سوگند

یاد کردند که خالد چیزی به‌آنها نسپرده است.

ابراهیم گفت: « شما به نزدمن راست‌گویید اما نامهٔ امیرمؤمنان چنانست که می‌بینید وناچار می‌باید آنرا اجرا کرد» و آنها را سوی شام فرستاد که‌قسمهای سخت یاد کردند که خالد چیزی به‌آنها نسپرده است

داود گفت: «من به‌عراق پیش وی آمده بودم، دستور داد که یکصد هزاردرم به من دادند.»

هشام گفت: «شما به نزد من از پسرزن نصرانی راستگوترید، پیش یوسف روید تاشمارا فراهم آرد و روبرو اورا تکذیب کنید. »

به قولی زید در کار اختلاف با پسر عموی خویش عبدالله‌بن حسن‌به نزد هشام رفت. این را از جویریةبن اسماء آورده‌اند که گوید: زیدبن علی وجعفربن‌حسن را دیدم که درکار تولیت اوقاف[1] علی‌اختلاف‌داشتند. زید از جانب بنی‌حسین دعوی می کرد وجعفر از جانب بنی‌حسن.

گوید: وچنان بود که جعفر و زید، به نزد ولایتداربسیار سخن می کردند و چون برمی‌خاستند یك کلمه از آنچه را که در میانشان رفته بود تکرار نمی کردند وقتی جعفر بمرد عبدالله‌گفت: «کی با زید مقابله می کند؟»

حسن‌بن حسن گفت: «من‌مقابله می کنم.»

گفت: «ابدا، ما از زبان ودست‌تو بیم‌داریم، من این‌کار را می کنم.»

گفت: «در این صورت از حاجت وهم از حجت خویش باز می‌مانی.»

گفت: «از حجت خویش باز نمی‌مانم.»

گوید: به دعوی پیش ولایتدار رفتند وچنانکه‌گفته‌اند در آنوقت ولایتدارشان ابراهیم‌بن‌هشام بود.

گوید: عبدالله به زید گفت: «تو که پسر یك کنیز سندی هستی، طمع داری

۱ــ کلمهٔ متن،ولایة وقوف

بدان دست یابی؟»

گفت: «اسماعیل نیر نیز فرزند کنیزی بود وبه بیشتر از آن دست یافت.»

گوید: آنروز بسیار سخن کردند،روز بعد ولایتدار،احضار[1]شان کرد. قرشیان وانصار رانیزاحضار کرد،وقتی‌دعوی آغاز کردند،یکی ازانصار میان سخن آنها دوید ودرکارشان دخالت کرد.

زید بدوگفت: «تو یکی از مردم قحطانی ترا به دخالت فیمابین ما چکار؟»

گفت: «به خدا من به شخص وپدر ومادر از توبهترم»

گوید: زید خاموش ماند، یکی از مردم قریش به‌انصاری‌تعرض کرد وگفت: «دروغ گفتی، به دین خدا قسم، وی به شخص وپدر ومادر وآغازوانجام، روی‌زمین وزیر زمین، ازتوبهتر است»

ولایتدار گفت: «ترا با این چکار؟»

مرد قرشی مشتی ریگ برگرفت وبه زمین کوفت وگفت: «به خدا این‌تحمل کردنی‌نیست.»

گوید: عبدالله وزید متوجه شدند که ولایتدار آنها را شماتت‌میکند. عبدالله می‌خواست سخن کند، زید از اوتقاضا کرد که خاموش ماند، آنگاه‌زید به ولایتدار گفت: «به خدا ما را برای‌کاری فراهم‌آورده‌ای که ابوبکر و عمر ما را برای چیزی همانندآن فراهم نمی‌آوردند، خدا را به شهادت می‌گیرم که تا وقتی زنده باشم، هرگز، با وی، به حق یا به ناحق، به نزد تودعوی نکنم.» آنگاه به عبدالله گفت: «پسرعمو برخیز» که برخاستند وکسان پراکنده شدند.

بعضیها گفته‌اند که زید پیوسته با جعفربن‌حسن‌وپس از وی با عبدالله به‌دعوی مشغول بود، تا وقتی که هشام‌بن‌عبدالملك، خالدبن‌عبدالملك حکمی را ولایتدار مدینه کرد که باز دعوی کردند وعبدالله با زید خشونت کرد وگفت: «ای پسر کنیز-

---

۱ــ کلمهٔ متن

هندی.»

زید بخندید و بدو گفت: «ای ابومحمد، چنین گفتی؟» آنگاه دربارهٔ مادر وی چیزی گفت.

مداینی گوید: وقتی عبدالله به زید چنان گفت، گفت: «بله، به خدا ازپس مرگ صاحب خویش صبوری کرد و از در خویش در نیامد، اما غیر او صبوری نکرد.»

گوید: پس از آن زید پشیمان شد واز عمهٔ خویش شرم کرد ومدتی به نزدوی نرفت. آنگاه عمه‌اش بدوپیغام داد که:«برادر زاده من! می‌دانم که مادرت به نزد تو چنانست که مادر عبدالله به نزد او.»

بقولی فاطمه به زید پیغام دادکه عبدالله به مادر تو ناسزاگفت، تونیز به مادر اوناسزا بگو. وهم او به عبدالله گفت: «تودربارهٔ مادر زید چنین و چنین گفته‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «بدکرده‌ای به خدا که در قوم ما نکو بیگانه‌ای بود.»

گویند: خالدبن عبدالملك به آنهاگفت: «فردا صبحگاهان پیش ماآیید، به خدا فرزند عبدالملك نباشم اگر میان شما فیصل نیارم» وشبانگاه مدینه چون دیگ به جوشش بود، یکی می گفت:فلان ویکی می گفت: بهمان، یکی می گفت: زید چنین گفت، یکی می گفت: عبدالله چنان گفت. روز بعد خالد در مسجد نشست و کسان فراهم آمدند که شماتتگر بودند یا غمین. خالد، آندورا پیش خواند وخوش داشت که به هم ناسزاگویند. عبدالله می‌خواست سخن کند، زیدگفت: «ای ابومحمد شتاب میار، همه مملوکان زید آزاد باشند اگر هرگز به نزد خالد با تودعوی کند.»

آنگاه روی به‌خالد کرد و گفت: «ای خالد، باقیماندگان‌پیمبرخدا را صلی‌الله‌

علیه وسلم برای چیزی فراهم‌آوردی که نه ابوبکر و نه عمر برای آن فراهمشان نمی‌آوردند.»

خالدگفت: «یکی به این سفیه تعرض نمی‌کند.»

راوی‌گوید: یکی از انصار،از خاندان عمروبن حزم سخن کرد وگفت: « ای پسر ابوتراب و حسین سفیه، برای ولایتدار بر خویشتن حق و اطاعت قایل نیستی؟»

زیدگفت: «ای قحطانی‌خاموش باش که ما به‌کسی مانند تو پاسخ نمی‌دهیم.»

گفت: «برای چه از من بیزاری، به خدا من از توبهترم، پدرم از پدرتو بهتر است ومادرم از مادر توبهتر است.»

گوید:زید بخندید وگفت: «ای‌گروه قرشیان، این دین برفت،آیا حرمت نیز برفت؟ به خدا دین یك قوم می‌رود، اما حرمتها نمی‌رود.»

گوید: عبدالله نوادهٔ عمربن‌خطاب سخن کرد وگفت: «ای قحطانی ، به خدا دروغ‌گفتی که به خدا اوبه شخص وپدر ومادر و ریشه از توبهنر است» وسخنان بسیار دربارهٔ وی‌گفت.

مرد قحطانی‌گفت: «ای ابن واقد ولمان‌کن.»

ابن واقد مشتی ریگ برگرفت وبه زمین کوفت، آنگاه‌گفت: «به خدا این را تحمل نخواهم‌کرد» وبرخاست.

گوید: زید پیش هشام‌بن‌عبدالملك رفت. هشام بدواجازهٔ ورود نمی‌داد. زید نوشته پیش وی می‌فرستاد وهروقت نوشته‌ای می‌فرستاد، هشام زیر آن می‌نوشت: «پیش امیر خویش بازگرد» و زید می‌گفت: «به‌خدا هرگزپیش خالد باز نمی‌گردم، مالی نمی‌خواهم، به مخاصمه‌آمده‌ام.» وعاقبت هشام از پس انتظار طولانی،بدو اجازه داد.

محمدبن عبدالعزیز زهری‌گوید: وقتی زیدبن علی به نزد هشام‌بن‌عبدالملك

آمد، حاجب وی حضور زید را خبرداد. هشام به بالاخانه‌ای رفت که بسیار مرتفع بود، سپس بدواجازهٔ ورود داد وبه‌یکی ازخادمان خویش گفت که به دنبال‌وی‌باشد وبدو گفت: «نباید ترا ببیند،بشنوچه می گوید.»

خادم‌گوید: در پلکان به دنبال وی بودم، مردی تنومند بود، دریکی ازپله‌ها توقف کرد و گفت: «به خدا هر که دنیا را دوست دارد زبون‌شود.»

گوید: وچون به نزد هشام درآمد حوایج وی را انجام داد. پس‌ازآن‌سوی کوفه رفت وهشام فراموش کرد که از خادم بپرسد، تا روزهاگذشت. سپس از او پرسید که ماوقع را بگفت. هشام به ابرش نگریست و گفت: «به خدا زودتر ازهر چیز، خبرعصیان اورا خواهی شنید.»

گوید: پیش از آن، جز آن خبری نرسید وچنان شد که‌گفته‌بود .

دربارهٔ زیدگویند که وی به‌نزد هشام دربارهٔ چیزی قسم یاد کرد. هشام‌گفت: «باورت ندارم»

گفت: «ای امیرمؤمنان، خدا مرتبت هیچکس را چنان بالا نبرده که با نام خدای قانع‌نشود ومرتبت هیچکس را چنان‌پایین نبرده که با نام خدای بگفته او قانع نشوند.»

هشام‌گفت: «ای زید، شنیده‌ام از خلافت یاد می کنی و آرزوی‌آن می‌داری، ولی لایق‌آن نیستی که‌کنیز زاده‌ای.»

زیدگفت: «ای امیرمؤمنان ترا پاسخی هست.»

گفت: «بگوی»

گفت: «هیچکس به‌خدای نزدیکتر وبه نزد وی والامقام تر از پیمبرمبعوث وی نیست، اسماعیل از بهترین‌پیمبران بود وبهترین پیمبران محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم از فرزندان وی بود،اسماعیل‌فرزند کنیزی بود وبرادرش، چون‌تو،فرزندآزاده‌بود، اما خدا اورا بر برادرش مرجح داشت. وبهترین انسانها را، از فرزندان او کرد .

هر که جدش پیمبر خدا باشد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مهم نیست که مادرش کی باشد.»

هشام بدو گفت: «برون شو»

گفت: «برون می‌شوم وپس از آن دیگر مرا نخواهی دید، مگر دروضعی که ناخوشایند تو باشد»

سالم بدو گفت: «ای ابوالحسین چنین کاری از تونمودار نشود.»

هشام بن محمد کلبی گوید: شیعیان، پیش زید بن علی رفتن، آغاز کردندبدومی گفتند قیام کند، می گفتند: «امیدواریم منصور[1] تو باشی واین، روزگارهلاکت بنی‌امیه باشد.»

گوید: زید در کوفه ببود، یوسف بن عمرو دربارهٔ او پرسش آغاز کرده بود که می گفتند: «همین جاست» و کس پیش اومی‌فرستاد که «برو» و اومی گفت: «بله» اما بیماری را بهانه می کرد وچندان که خدا می‌خواست بماند. بار دیگر یوسف دربارهٔ زید پرسش کرد، بدو گفتند: «هنوز مقیم کوفه است.»

گوید: یوسف کس فرستاد که‌در کاررفتن شتاب کند. زیدبهانه آورد که‌می‌خواهد چیزهایی بخرد و گفت که برای رفتن آماده میشود، وچون زید اصرار یوسف را دربارهٔ خویش بدید آماده شد آنگاه برفت تا به قادسیه رسید.

بعضیها گفته‌اند: یکی را همراه زید فرستاد تا اورا به عذیب رسانید. شیعیان بدوپیوستندو گفتند: «از پیش ما کجا می‌روی؟ که یکصد هزار از مردم کوفه با تو اند و فردا برای دفاع از توشمشیر می کشند. اندك گروهی از مردم شام در مقابل تو هست که اگر یکی از قبایل ما چون مذحج یا همدان یا تمیم با بکر به آنها پردازد به اذن خدای تعالی بسشان باشد ترا به خدا قسم می‌دهیم که بازگردی» وچندان بگفتند تا اورا به کوفه پس بردند.

اما در روایت دیگر از عطاء بن مسلم چنین آمده: که وقتی زیدبن‌علی

۱ــ ظاهراً در این عبارت‌بیکی از روایات ملاحم، یعنی مغیبات گویی اشارتی هست که ظهور یکی را به‌صفت یا نام منصور بشارت میداده است.(م)

پیش یوسف آمد، یوسف بدو گفت: «خالد می‌گوید که مالی به‌نزد توسپرده است.» زید گفت: «او که برمنبر خویش پدران مرا دشنام می‌گفت، چگونه مال به‌من می‌سپرد؟»

گوید: پس یوسف کس فرستاد وخالدرا بیاورد که‌جبه‌ای بتن‌داشت‌بدو گفت: «اینك زید که‌گفته بودی مالی به نزد وی‌سپرده‌ای واومنکر است.»

خالد در چهرهٔ آنها نگریست و گفت: «می‌خواهی باگناهی که دربارهٔ من می‌کنی گناه دیگری را هم دربارهٔ این بیفزایی؟ من که او وپدرانش را برمنبر دشنام می‌گفتم، چگونه مالی به اومی‌سپردم؟»

گوید: یوسف خالد را ناسزاگفت واورا پس فرستاد.

اما در روایت ابوعبیده چنین آمده که هشام گفتهٔ زید و کسانی راکه یوسف همانند زید متهمشان داشته بود باور کرد و آنها را پیش یوسف فرستاد و گفت: «آنها به نزد من قسم یاد کرده‌اند ومن قسمهایشان را پذیرفته‌ام واز آن مال بری‌شان دانسته‌ام، آنهارا فرستادم که با خالد فراهمشان کنی که گفتهٔ اورا تکذیب کنند.»

گوید: هشام به‌آنها جایزه داد و چون به نزد یوسف رسیدند منزلشان داد و حرمت کرد و کس‌فرستاد که خالد را بیاوردند وبدو گفت: «این قوم قسم‌یاد کرده‌اند واینك نامهٔ امیرمؤمنان دربارهٔ برائت آنها. آیا دربارهٔ آنچه دعوی کرده‌ای شاهدی داری؟»

گوید: ولی شاهد نداشت، کسان به خالدگفتند: «موجب این کار که کردی چه بود؟»

گفت: «مرا به سختی شکنجه می‌کرد، این دعوی راکردم وامید داشتم پیش از آنکه شما برسیدخداگشایشی پیش آرد.»

گوید: پس یوسف آن‌گروه را رها کرد. دو مرد قرشی، جمحی ومخزومی ،

سوی مدینه رفتند و دوهاشمی، داودبن‌علی وزیدبن‌علی در مدینه بماندند.

گویند: زید چهار یا پنج ماه در کوفه ببود. یوسف‌دستور می‌داد که برود و به عامل خویش در کوفه می‌نوشت ـ خود وی آنوقت در حیره بود ـ ودستور می‌داد که مزاحم زید باشد. زید می‌گفت که با یکی از خاندان طلحة‌بن عبیدالله‌دربارهٔ‌مال مشترکی که در مدینه دارند دعوی دارند وعامل، این‌را برای یوسف می‌نوشت و یوسف چند روزی اورا به حال خود می‌گذاشت آنگاه خبر می‌یافت که شیعیان‌پیش وی می‌روند وبه عامل خود می‌نوشت: «زید را بیرون‌کن ومهلتش مده واگر ادعا کرد که به دعوی مشغول است، اورا بکشانند، ویکی را برگمارد که در کار دعوی نایب وی‌باشد.»

گوید: وچنان بود که جمعی‌با زیدبیعت کرده بودند از آن جمله‌سلمة‌بن کهیل ونصربن خزیمهٔ عبسی ومعاویة‌بن اسحاق انصاری وحجیة‌بن اخلج کندی وکسان دیگر از سران مردم‌کوفه. وچون داودبن علی این را بدیدگفت: «ای پسر عمو، این‌گروه ترا فریب ندهند، کار خاندان تو که اینان از یاریشان بازماندند، برای‌تو عبرت‌آموز است.»

بدوگفت: «ای داود، بنی‌امیه‌گردن‌گرفته‌اند و دلهاشان سخت شده است.»

گوید: اما داود همچنان اصرار کرد تا عازم رفتن شدوبرفتند تا به‌قادسیه رسیدند.

ابوعبیده‌گوید: تا ثعلبیه از پی او رفتند وگفتند: «ما چهل‌هزار کسیم که اگر به‌کوفه بازگردی یکی از توباز نمی‌ماند.» وبه قید قسمهای مکرر پیمان کردند. زید می‌گفت: «بیم دارم از یاریم بازمانید ومرا به دشمن تسلیم کنید، چنانکه با پدرم وجدم کردید.» اماآنها برای وی سوگند یاد می‌کردند.

گوید: اما داودبن علی می‌گفت: «ای پسر عمو، اینان فریبت میدهند، مگر از یاری کسی که به نزدآنها از توعزیزتر بود، یعنی جدت‌علی‌بن ابی‌طالب باز ـ

ماندند تا کشته شد وپس از اوحسن بود که با وی بیعت کردند، سپس براوتاختند و عبایش را ازگردنش کشیدند وخیمه‌گاهش راغارت کردند وزخمدارش کردند. مگر جدت حسین را بیرون نکشیدند وبرای اوقسمهای موکد یاد نکردند، آنگاه ازیاری وی باز ماندند وبه دشمن تسلیمش کردند، بدین نیز رضایت ندادند و او راکشتند. چنین مکن وباآنها باز مگرد»

گفتند: «این نمی‌خواهد توغلبه یابی وپندارد که حق وی وخاندانش به کار خلافت بیش ازشماست.»

گوید: زید به‌داودگفت: «معاویه به‌کمك تدبیر خویش و مردم غافل شام با علی نبرد می‌کرد. یزیدبن معاویه هنگامی با حسین نبرد می‌کرد که کارشان روبه اقبال داشت.»

داودگفت: «بیم‌دارم اگر با اینان بازگردی هیچکس در دشمنی توسخت‌تر از خودشان نباشد، توبهتردانی.»

گوید: آنگاه داود سوی مدینه رفت وزید سوی کوفه بازگشت.

عطاء بن مسلم خفاف‌گوید: هشام به یوسف نوشت که زید را سوی شهرش فرست که در هرشهری جزآن بماند ومردم‌آنجا را دعوت کند از اومی‌پذیرند.

پس یوسف اورا روانه‌کرد وچون به ثعلبیه یا قادسیه رسید، شئامت پیشگان یعنی مردم کوفه‌بدو رسیدند وبازش بردند وبا وی بیعت کردند.

گوید: سلمةبن کهیل به نزد وی‌آمد واجازهٔ ورود خواست که اجازه داد. سلمه دربارهٔ قرابت زید نسبت به‌پیمبرخدای، صلی‌الله‌علیه‌وسلم،وحق‌وی سخن کرد ونکوگفت. آنگاه زید سخن کرد ونکوگفت.

سلمه‌گفت:«برای من امان معین کن.»

زیدگفت: «سبحان‌الله کسی چون تو ازکسی‌چون من امان می‌خواهد!»

گوید: سلمه می‌خواست یاران وی این را بشنوند. زید گفت: « امان

داری.»

سلمه گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم چه مقدار کس باتو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «چهل‌هزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با جدت بیعت کرده بودند؟»

گفت: «هشتادهزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با وی باقی‌ماند؟»

گفت: «سیصد کس.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم توبهتری یا جدت؟»

گفت: «جدم.»

گفت: «مردمی که تومیان آنها قیام کرده‌ای بهترند یا مردمی که جدت میان آنهاقیام کرد؟»

گفت: «مردمی که جدم میان آنها قیام کرد.»

گفت: «آیا طمع می‌داری اینان که با جدت خیانت کرده‌اند با تو وفا کنند؟»

گفت: «با من بیعت کرده‌اند و بیعت به‌گردن من‌و گردن آنها لازم‌شده.»

گفت: «اجازه می‌دهی من از این ولایت برون شوم؟»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «بیم دارم در کار توخللی افتد واختیارم از دست برود.»

گفت: «اجازه‌ات‌می‌دهم.»

گوید: سلمه سوی یمامه رفت، زید قیام کردو کشته شد واورا بیاویختند هشام به یوسف نوشت وملامتش کرد که چراگذاشته سلمةبن کهیل از کوفه‌برون‌شود وگفته بود که ماندن وی برای تواز فلان وبهمان مقدار سپاه بهتر بود.

ابواسحاق که پیری از مردم اصفهان بودگوید: عبدالله‌بن حسن به زیدبن‌علی

نوشت: «ای پسر عمو، مردم کوفه به ظاهر پرباد وبروتند وبه باطن سست مایه، به هنگام گشایش پرگو وبه‌هنگام‌مقابله‌جزع‌ناك.زبانهایشان جلوتر ازخودشان‌می‌رود، اما دلهاشان به دنبالشان‌نمی آید. برای حوادث آماده نیستند واقبال منتظر را تحمل نمی کنند. نامه‌های دعوتشان مکررپیش من آمد اماگوش برندای آنها بستم وبر دل خویش در مقابل‌تذکارشان‌پرده‌افکندم که‌از آنهانومید بودم وبه‌آنها تکیه نکردم. مثل آنها همانست که علی‌بن ابیطالب گفت:«اگر رهاتان کنند دور می‌روید واگر با شما نبرد کنندسستی‌می کنید.اگر کسان دربارهٔ پیشوایی‌هم سخن شوند طعنه می‌زنید واگر دعوت شما را دربارهٔ اختلافی بپذیرند پشت می کنید.»

گویند که هشام‌بن عبدالملك دربارهٔ زیدبن علی به یوسف بن عمر نوشت: «اما بعد، حال مردم‌کوفه را دانسته‌ای که مردم این خاندان را دوست دارند و آنها را به مقامی که حقشان نیست می‌برند که اطاعتشان را برخویشتن واجب می‌شمارند وشرایع دینشان را از آنها می گیرند وعلم آینده را به‌آنها منتسب می‌دارند بطوری که به پراکندگی جماعت وادارشان کرده‌اند وبه‌قیامشان کشانیده‌اند. زیدبن علی دربارهٔ دعوی عمربن ولید به نزد امیرمؤمنان آمده بود که امیرمؤمنان میان آنهافیصل آورد ومردی‌دیدمجادله‌گر وزبان‌آور و شایستهٔ سخن پردازی وسخن سازی که به شیرین سخنی کسان‌را جلب می کند وحجت‌های‌گونه‌گون‌می‌گوید وهنگام مناقشه‌به قوت نافذ بردشمن تسلط می‌یابد وغالب می‌شود، زودتر او را به حجاز فرست و نگذار نزدیك تو بماند. اگر کسان بدوگوش فرا دارند که‌آنرا از کلمات نرم و منطق شیرین خویش پر کند، با توسلی که به خویشاوندی‌پیمبر خدای می‌جوید، صلی‌الله‌ـ علیه‌وسلم، بدومتمایل شوند ودلهاشان‌آرام نگیرد وعقولشان سکون نیابدودینهاشان مصون نماند. به نظر من اندك تحمیلی که مایهٔ‌آزار وبرون راندن وی‌شود، باسلامت جمع‌و حفظ خونها وبرکناری ازتفرقه،خوشتر از کاریست که به‌سبب‌آن‌خونهایشان بریزد و میانشان تفرقه افتد، و نسلشان ببرد. جماعت ریسمان استوار و طریقت

قویم ودستاویز محکم خداست. اشراف شهر را پیش بخوان و تـهدیدشان کـن که عقوبت تن خواهند دید ومصادرهٔ اموال، که هر کس از آنها پیمان یا عـهدی با وی دارد، از اوبازمی‌ماند وتنها غوغاییان وعامهٔ قوم وآنـها که به قیام نیاز دارنـد واز فتنه لذت می‌برند سوی وی می‌رونـد و اینان کسانـی هستند که ابـلیس را به‌کار می‌گیرند وابلیس به‌کارشان‌می‌گیرد. اینان‌را باتهدید پراکنده کن وبا تازیانهٔ خویش بگزشان،وشمشیر برای آنها برهنه کن. بزرگان را بیش ازمیانحالان‌ومیانحالان‌را بیش از اوباش بترسان. بدان که بردر الفت ایستاده‌ای وبه اطاعت دعوت مـی کنی وبـه جماعت ترغیب می کنی ودر کار دین‌خدا می کوشی، از کثرت آنها متوحش‌مباش، پناهگاه تو که سوی آن می‌روی ونهانگاهت که از آنـجا برون می‌شوی اعتماد بـه پروردگار باشد وخشم به خاطر دینت و حـمایت از جماعت ومخالفت باکسی کـه می‌خواهد این در راکه خدایشان فرمان داده بدان در آیند، بشکند وبرسر آن منازعه کند که امیرمومنان حجت براوتمام کرده وحرمت اوبداشته واورا فرصت‌این‌دعوی نیست که حقی داشته یا غنیمتی یا حق خویشاوندی‌ای، ودربارهٔ آن ستم دیده، جـز اینکه امیرمؤمنان بیم‌دارد که اوباش به چـیزی روی آورند کـه مایهٔ تـیره روزی و گمراهیشان شود وسبب تلخکامی‌شان، که امیرمؤمنان بدینسان حفاظت دین ودفاع‌از آنرا استوارتر می کند وآسانتر، که دوست ندارد که در امت خویش وضعی آشفـته بیند که مایهٔ عقوبت وفنایشان شود که پیوسته می‌اندیشد وبـرای رشادشان می کوشد واز خطرها دورشان می کند وبه هدایتشان می کشاند واز مهالك برکـنار می‌دارد، چون پدر مهربان نسبت به فرزند ورعایتگر دقیق نسبت به رعیت. بدان که از جمله حجتهای توبر آنها که به‌سبب آن‌درقبال خصومتشان شایستهٔ نصرت خدایی، اینست که مقاصدشان را انجام کرده‌ای ومقرری فرزندانشان را بداده‌ای وسپاه خویش را ازجای‌گرفتن در حریمشان وخانه‌هاشان منع کرده‌ای. از این کار که در پیـش‌داری رضای‌خدا بجوی که هیچ‌گناهی زودتر ازسرکشی که شیطان اینان را در آن انداخته

وبدان کشانیده، عقوبت نمی‌شود و آنـکه از سر کشـی دست بدارد محفوظ مانـد. امیرمؤمنان در قبال اینان ودیگر رعیت خویش از خدا کمك می‌خواهد واز خدا و مولا ویاور خویش می‌خواهد که فسادشان رابه‌صلاح ببرد وسوی نجات وفلاحشان بشتاباند که خدا شنواست و نزدیك.»

هشام‌گوید: زید به‌کوفه بازگشت ونهان شد.

گوید: وقتی زیدمی‌خواست به‌کوفه باز گردد محمدبن عمرعلوی بدو گفت: «ای زید ترا به خدا پیش کسان خویش باز گرد و گفتار هیچکس از اینان راکه‌ترا به قیام دعوت‌می کنند نپذیر که‌آنها به تو وفادار نمی‌مانند.» اما زید از او نپذیرفت وباز گشت.

گوید: وقتی زید به‌کوفه باز گشت، شیعیان به نزد وی رفتن آغاز کردند وبـا وی بیعت می کردند تا دیوان وی بیست وپنج‌هزار کس را به شمار آورد. ده وچـند ماه در کوفه ببود، نزدیك دوماه از این مدت را در بصره اقامت گرفت، سپس بـه کوفه‌بازرفت و آنجا بماند وچند کس راپیش مردم‌سواد وموصل‌فرستاد که‌سوی وی دعوت کنند.

گوید: وقتی به‌کوفه‌آمد دختر یعقوب‌بن عبدالله سلمی، یکی از بنی‌فرقد را به زنی گرفت، ونیز دختر عبدالله‌بن ابی‌العنبس ازدی را به زنی گرفت.

گوید: سبب ازدواج وی با دختر عبدالله این بود که مادر وی، ام‌عمرودختر صلت، عقیدهٔ شیعه‌داشت وچون ازحضور زیدخبریافت بیامد که‌به‌اوسلام گوید،زنی درشت اندام وزیبا وچاق بود که سنی از او گذشته بود، اما پیری براونمودار نبود. وقتی به نزد زیدبن علی‌در آمد وبدوسلام گفت پنداشت جوانست.وچون‌سخن گفت زبانی فصیح داشت ومنـظری نکو، زید از نسـب وی پرسید که نسـب خویش را بگفت وخبرداد که از کدام طایفه است.

زید بدو گفت: «خدایت قرین رحمـت بـدارد، می‌خواهی با مـن ازدواج

کنی؟»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، اگر در خور ازدواج بودم به تو رغبت داشتم.»

گفت: «مانع تواز این کار چیست؟»

گفت: «مانعم این است که سنم زیاداست.»

گفت: «هرگز، من راضیم، تواز اینکه سنت زیاد باشد به دوری.»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، من به کار خویش از تو واقفترم و روزگاری راکه برمن گذشته بهتر می‌دانم، اگر می‌خواستم ازدواج کنم کسی را همسنگ تونمی کردم، دختری دارم که پدرش پسر عموی من است واز من زیباتر است اگر خواهی اورا به زنی تودهم.»

گفت: «اگر مانند توباشد رضایت می‌دهم.»

گفت: «خالق وتصویر گر وی نخواسته او را همانند من کند، بلکه سفیدتر وخوش سیماتر ودرشت اندام تر ازمنش کرده با شکل بهتر وعشوهٔ بیشتر»

گوید: زید بخندید و گفت: «فصاحت وبیان نیکوداری، فصاحت وی نسبت به توچگونه است؟»

گفت: «این را نمی‌دانم که من در حجاز بزرگ شده‌ام ودخترم در کوفه بزرگ شده، نمی‌دانم شاید دخترم زبان مردم کوفه را گرفته باشد.»

زیدگفت: «این برای من ناخوشایند نیست.»

گوید: پس بازید وعده‌ای نهادکه به نزد وی رفت ودختر را به همسری گرفت واورا به نزد خویش برد که دختری از او آورد. پس از آن بمرد. زیدشیفتهٔ وی بود.

گوید: زیدبن علی در کوفه درخانه‌های مختلف جای می‌گرفت گاهی در خانهٔ زنش در محلهٔ ازد، گاهی به نزد خویشاوندان سلمی خویش، گاهی به نزد

نضربن خزیمه در محلهٔبنی‌عبس. گاهی به‌نزد بنی‌غبر. پس از آن از پیش بنی‌غبربه خانهٔ معاویةبن اسحاق انصاری رفت که دراقصای میدان سالم سلولی بود، وبه‌نزد بنی‌نهد وبنی‌تغلب که به نزد مسجد بنی‌هلال بود.

گوید: ببود وهمچنان با یاران خویش‌بیعت می کرد. بیعتی که‌با کسان‌می کرد چنین بود: «ما شما را به‌کتاب خدای‌می‌خوانیم وسنت پیمبراو،صلی‌الله علیه‌وسلم، ونبرد با ستمگران ودفاع‌ازضعیفان وعطای‌محرومان وتقسیم غنیمت میان‌صاحبانش به مساوات و ردمظالم و بازآوردن سپاهیان دیرمانده ویاری اهل بیت درمقابل مخالفانی که حق ما را نشناخته‌اند، آیا براین بیعت می کنید؟»

و چون می‌گفتند آری دست خویش را بردست وی می‌نهاد، سپس‌می‌گفت: «به عهد وپیمان وحرمت خدا وحرمت پیمبر، تعهد می کنی که به بیعت من‌وفا کنی وبا دشمنم نبرد کنی و آشکار ونهان، نیکخواه من باشی؟» وچون می‌گفت: «بله» دست‌به‌دست وی می‌نهاد ومی‌گفت: «خدایا شاهد باش»

گوید: بدینسان ده وچندماه‌گذرانید وچون قیام وی نزدیك شد به یاران خویش دستور آمادگی وتهیهٔ لوازم داد، هر که می‌خواست وفا کند وباوی قیام کند، آماده می‌شد و کارش در میان‌کسان شیوع یافت.

در این سال نصر بن سیار دوبار به غزای ماوراءالنهر رفت وچون به غزای سوم رفت کورصول را بکشت.

سخن از غزای سوم نصربن سیار درماوراءالنهر و کشتن کورصول

علی‌به نقل از مشایخ خویش‌گوید: نصر از بلخ به غزای ماوراءالنهر رفت از سمت باب‌الحدید، آنگاه سوی مروبازگشت وبرای کسان سخن کرد وگفت: «بدانید که بهرامسس بخشندهٔ‌گران بود که چیزشان می‌داد و از آنها دفاع می‌کرد

گفت: «آری»

گفت: «اکنون که گفتی در آن نبرد حضور داشته‌ای اگر هرچه‌را که آفتاب بر آن تابیده به من دهی از دست من جان نخواهی برد.»

آنگاه به‌عاصم‌بن عمروسغدی گفت: «برخیز وساز وبرگ وی را بگیر.»

گوید: وچون کورصول به‌یقین دانست که کشته‌خواهدشد گفت: «کی‌مرا اسیر کرد؟»

نصر، خنده کنان، گفت: «یـزیدبن قران حنظلی» و بدو اشاره کرد.

گفت: «این نمی‌تواند...نش را بشوید(یا گفت: «نمی‌تواند ادارش راتـمام کند.») چگونه می‌تواند مرا اسیر کند، به من بگو کی مرا اسیر کرده، من می‌توانم هفت‌بار کشته شدن را تحمل کنم.»

بدو گفتند: «عاصم‌بن عمیر.»

گفت: «وقتی کسی که مرا اسیر کرده یکی از یکه سواران عرب است رنـج کشته شدن را حس نمی کنم.»

گوید: پس اورا بکشت وبر کنار نهر بیاویخت.

گوید: عاصم‌بن عمیر ملقب به هزار مرد بود و در ایـام قحطبه در نهاونـد کشته شد.

گوید: وقتی کورصول کشته شد ترکان سستی گرفتند، سوی خـیمه‌های وی آمدند وآنرا بسوختند، گوشهای خویش را بریدند وبرچهره‌ها نشانه کشیدند وبراو گریستند. وچون شب شد ونصر آهنـگ حرکـت کرد یك ظرف نفـت فرستاد که بر کورصول ریختند وآتش در آن افروختند که ترکان استخوانش را نبرند.

عنبربن برعمهٔ ازدی گوید: یوسف‌بن عمربه نصر نوشت: «سوی این کس‌رو که دمش را درچاچ محکم کرده- مقصودش حارث‌بن سریج بود- اگرخدا ترا بر

او ومردم چاچ ظفر داد ولایتشان را ویران کن وفرزندانشان رااسیر کن،امامسلمانان را به خطر مینداز.»

گوید: پس نصر کسان را پیش خواند ونامه را برآنها فروخواند وگفت: «رای شما چیست؟»

یحیی بن حضین گفت: «دستور امیرمؤمنان ودستور امیر را اجراکن.»

نصر گفت: «ای یحیی، در ایام عاصم سخنی گفتی که به‌گوش خلیفه رسید وبه سبب آن منزلت یافتی ومقرریت افزون شد وبرای خاندانت مقرری معین شد،اینك نیز با خویش گفتی نظیر آن را بگویم، ای یحیی روان شو که ترا برمقدمهٔ سپاهم گماشتم.»

گوید: کسان به‌یحیی‌روی آوردند واورا ملامت می کردند. درآنروزنصر گفت: «چه محنتی سخت‌تر از این که ما در سفرباشیم و آنها در حضر.»

گوید: آنگاه نصر سوی چاچ حرکت کرد، حارث‌بن‌سریج سوی وی آمدو دوعرابه در مقابل بنی تمیم نصب کرد. بدو گفتند: «اینان‌مردم‌بنی‌تمیمند» که‌عرابه‌هارا جابجا کردودر مقابل‌مردم‌ازد وبه‌قولی‌درمقابل‌مردم‌بکربن‌وائل،نصب کردواخرم که یکه سوار ترك بود به‌آنها حمله برد که مسلمانان اورا بکشتندوهفت کس ازیارانش را اسیر گرفتند.

گوید:نصربن‌سیاربگفت تاسر اخرم‌رابامنجنیق‌به اردوگاه‌ترکان‌افکندندچون آن را بدیدندسخت‌بنالیدند،آنگاه به هزیمت برفتند ونصر بازگشت ومی‌خواست‌از نهر بگذرد که مانع وی شدند.

گوید: نصردرهمان‌سالی که با حارث‌بن‌سریج‌مقابله کردبیامد ودربخارا فرود آمد. هنگام بازگشت، بخاراخذاه پیش وی آمد، وی عهده‌دار پادگان‌آنجا بود، دوتن از دهقانان بخارا نیز باآنها بودند که به دست نصر مسلمان‌شده‌بودند وتصمیم داشتند واصل بن عمر و قیسی عامل بخارا را بکشند ونیز بخاراخذاه راکه‌نامش

طوق سیاده بود.

گوید: بخارا خذاه به نصر گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، می‌دانی که این دو کس به دست تو مسلمان شده‌اند پس چرا خنجر آویخته‌اند؟»

نصر به آنها گفت: «شما که مسلمان شده‌اید، چرا خنجر آویخته‌اید؟»

گفتند: «میان ما و بخارا خذاه دشمنی‌ای هست واز او برخویشتن بیمناکیم»

گوید: نصر هارون‌بن سیاوش وابستهٔ بنی‌سلیم را که سالار سپاه مقیم بود بگفت تا آنها را بکشید وفرو کوفت. بخارا خذاه به طرف نصر رفت و دربارهٔ آنها آهسته با وی سخن کرد. گفتند: «با حرمت می‌میریم» یکی از آنها به واصل‌بن‌عمرو حمله برد و با کارد ضربتی به شکم وی زد، واصل با شمشیر خویش به سروی زدو استخوان بالای سرش را بینداخت واورا بکشت. آن دیگری به طرف بخارا خذاه رفت. نماز به‌پا شده بود وبخاراخذاه برتختی نشسته بود. نصر برجست و وارد سراپرده‌شدو بخاراخذاه‌رااحضار کرد که‌بردرسراپرده بیفتاد و آنکس بدوضربت‌زد. گوزکان پسر گوزکان به ضارب حمله برد و وی را باگرزی که همراه داشت بزد و بکشت. بخاراخذاه را برداشتند و واردسراپردهٔ نصر کردند. نصر متکایی‌برای وی خواست که بر آن تکیه زد، قرعهٔ طبیب بیامد ومعالجهٔ وی راآغاز کرد آنگاه‌بانصر وصیت کرد و هماندم بمرد. واصل را در سراپرده دفن کردند ونصر براونماز کرد. گوشت طوق سیاده را بکندند واستخوانش را سوی بخارا بردند.

گوید: نصرسوی چاچ رفت وچون‌به اشروسنه‌رسید، ابار اخره، دهقان آنجا، مالی پیشکش کرد. آنگاه نصر سوی چاچ رفت ومحمدبن خالد ازدی را عامل فرغانه کرد وبا ده کس آنجا فرستاد، از فرغانه اخاجیش را باکسانی از دهقانان ختلان ودیگران که همراه وی بودند پس فرستاد واز آنجا با مجسمه‌های بسیار بازگشت که آنرا در اشروسنه نصب کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی نصر به‌چاچ‌رسید، قدر، شاه آنجا، به‌تقاضای‌صلح با

هدیه وگروگان پیش وی آمد و با وی شرط نهاد که حـارث‌بن سریـج را از ولایت خویش برون کند، که اورا به طرف فاریاب راند، نیزك پسر صالح وابستهٔ عمرو- ابن‌عاص را عامل چاچ کرد آنگاه برفت تا در قبا از سرزمین فرغانه فرود آمد. مردم آنجا از آمدنش خبر یافته بودند وعلفهای خشك را آتش زده بودنـد وراه‌آذوقه را بسته بودند، نصردر باقیماندهٔسال‌صدو بیست‌ویکم(گروهی‌را)سوی‌ولیعهد فرمانروای فرغانه فرستاد که وی را در یکی از قلعه‌های آنجـا محاصره کردند اما به‌وقتـی کـه مسلمانان از آنها غافل بودندبه‌طرف اسبانشان تاختند و آنرا براندند و کسانی از مسلمانان را اسیر کردند.

گوید:آنگاه نصر کسانی از بنی‌تمیم را همراه محمدبن مثنی که سواری ماهر بود سویشان فرستاد، مسلمانان باآنها حیله کردند اسبان خـویش را رها کردند ودر کمین نشستند وچون بیامدند وقسمتی از اسبان را براندند مسلمانان به طـرف آنها رفتند وهزیمتشان کردند ودهقان را بکشتند واز آنهـا اسیـرانی گرفتنـد، پسر دهـقان مقتول به ابن‌مثنی حمله برد اما ابن‌مثنی با وی خـدعه کـرد و او راکه نوجوانـی ریش برنیاورده بود به اسیری گرفت و پیش نصر آورد که‌گردنش را بزد.

گوید: وچنان بود که نصر، سلیمان‌بن صول را بـا نامهٔ صلح فیمابین پیش فرمانروای فرغانه فرستاد.

سلیمان‌گوید: پیش وی رفتم، به من‌گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی ازخدمه‌ام ونایب دبیر امیر.»

گفت: «وی را به خزینه‌ها برید تا ببیند ما چه چیزها مهیا کرده‌ایم.»

گوید:«گفتم،راه رفتن نتوانم.»

گفت: «اسبی برای وی بیارید که بر آن نشیند»

گوید: وارد خزینه‌های وی شدم وبا خـویش‌گفتم: «ای سلیمان اسرایـل‌و بشربن عبید ترا شماتت خواهند کرد، این به سبب آنست که صلح را خوش ندارد

ومن دست خالی باز خواهم گشت.»

گوید: پس پیش وی بـازگشتم. گفـت: «راه میان ما وخودتان را چگونـه دیدی؟»

گفتم: «آسان، با آب وچراگاه بسیار.»

ولی سخن مرا خوش نداشت و گفت: «از کجا دانستی؟»

گفتم: «من که به نبرد غرچستان وغور وخـتلان وطبرستان رفـته‌ام چگونه ندانم؟»

گفت: «آنچه را ما مهیا کرده‌ایم چگونه دیدی؟»

گفتم: «لوازم نیکودیدم، اما مگر ندانی که صاحب قلعه از چند چیز به‌سلامت نماند»

گفت: «آن چیزها چیست؟»

گفتم: «بیم هست که نزدیکتر ومحبوبتر و معتمدتر کسانش براو بتازد که مقام وی را بدست آرد یا بدان نزدیك شود یا آنچه فـراهم آورده نابـود شود و با همه چیزش تسلیم شود، یا مرگ بدورسد و بمیرد.»

گوید: ابرو درهم کشید که آنچه راگفته بودم خوش نـداشت، گفت: «سوی منزل خویش بازگرد.»

گوید: بازگشتم ودو روز ببودم وتردید نداشتم که از صـلح چشم پوشیده، پس از آن مرا پیش خواند، نامهٔ صلح را به غلام خـویش دادم وبدو گفـتم: «اگـر فرستادهٔ من پیش تو آمد ونامهٔ صلح را خواست، سوی منزل بازگرد ونامه را آشکار مکن و به من بگو نامه را در منزل به‌جای نهاده‌ام»

گوید: پیش وی رفتم، دربارهٔ نامه از من پرسید، گفتم: «نامه را در منزل بـه جای نهاده‌ام.»

گفت: «یکی را بفرست که آنرا پیش تو آرد.»

گوید: پس صلح را پذیرفت ومرا جایزهٔ نکوداد، ومادر خویش راکه همه
کارش به دست او بود، همراه من فرستاد.
گوید: وقتی پیش نصر رفتم مرا نگریست وگفت: «مثل توچنانست که سلف
گوید: خردمندی را بفرست وبه اوسفارش مکن»
گوید: پس خبرها را با وی بگفتم که گفت: «موفق بوده‌ای» آنگاه مادر
فرمانروای فرغانه رااجازه ورود داد که بیامد وبا وی سخن آغاز کرد و ترجمان
بیان می کرد. تمیم‌بن نصر بیامد وبه ترجمان گفت: «بدوبگو، این را می‌شناسی؟»
گفت: « نه»
گفت: «این تمیم پسرنصر است.»
گفت: «به خدا، نه شیرینی خردسال را در او می‌بینم نه وقار بزرگسال
ابواسحاق‌بن ربیعه گوید: آن زن به نصر گفت: « هرشاهی که شش چیز
نزد وی نباشد شاه نباشد، وزیری که مکنون خاطر خویش را با سخنانی که درد
می‌خلد با وی در میان نهد وبا وی مشورت کند وبه نیکخواهی وی اعتماد کند
طباخی که وقتی اشتهای غذا ندارد چیزی برای اوفراهم آرد که اشتها انگیز
همسری که چون به حال غم براودرآید وبه چهره‌اش نگرد غمش زایل شود
قلعه‌ای که چون بیمناك شود یا فروماند بدان پناه برد ومایهٔ نجاتش شود
اسب بود- وشمشیری که چون با همگنان درافتد از خیانت آن بیم نیارد. وذخ
که چون همراه ببرد هرجای زمین برود باآن معاش کند»
گوید: پس از آن تمیم پسر نصر با جماعتی بیامد، گفت: «این کیست؟»
گفتند: «این جوان خراسان است. این تمیم پسر نصر است.»
گفت: «نه وقار بزرگسالان دارد ونه شیرینی خردسالان.»
پس از آن حجاج پسر قتیبه درآمد که گفت: «این کیست؟»

۴۲۷۸

گفت: «اینان مانند آنها نیستند. اینان ستمگرمنند وشما وخودشان. ما شما را به کتاب‌خدا وسنت پیمبر وی می‌خوانیم،صلی‌الله‌علیه‌وسلم که سنت‌ها زنده شود و بدعتها خاموشی گیرد. اگر شما دعوت ما را بپذیرید نیکروز شوید واگر نپذیرید ضامن کار شما نیستم»

گوید: پس از اوجدا شدند وبیعت وی راشکستند وگفتند: «امام دیگری است» وچنان می‌پنداشتند که ابوجعفر محمدبن‌علی برادر زیدبن‌علی امامت داشت که در آن وقت‌درگذشته بود وجعفر، پسرش بود، می گفتند: «اکنون جعفر از پی پدرش‌امام ماست وما پیروی زیدبن علی نمی کنیم که‌امام نیست.»

گوید: زیدآنها را رافضه نامید- یعنی رها کنندگان- ولی اکنون پندارند کسی که آنها را رافضه نامید مغیره بود و این به وقتی بود که از وی جدایی گرفتند.

گوید: وچنان بود که پیش از قیام زیدگروهی ازآنها به نزد جعفربن‌محمد رفتند وبدوگفتند: «زیدبن‌علی میان ماست و بیعت می کند آیا روا می‌داری که با وی بیعت کنیم؟»

گفت: «آری با وی بیعت کنید که، به خدا، از همهٔ ما برتر است، سرور و بهترین ماست.»

گوید: پس برفتند وآنچه را به‌آنها دستور داده بود مکتوم‌داشتند.

گوید: وقتی مقدمات قیام زیدبن علی فراهم‌آمد شب چهارشنبه اول صفر

محلش یافتیم، حرمت از او برداشته شود به مسجد اعظم در آیید.»

گوید: کسان به روز سه‌شنبه یك روز پیش از قیام زید سوی مسجد آمدند. زید را در خانهٔ معاویةبن اسحاق انصاری طلب کردند و او شبانگاه، یعنی شب چهار-شنبه که شبی بسیار سرد بود از خانهٔ معاویةبن اسحاق برون شد، دسته‌های نی را که آتش در آن افروخته بود بالا بردند و بانگ زدند: «ای منصور بیا، بیای منصور،» و چون آتش دستهٔ نیی را می‌خورد دسته‌ای دیگر را بالا می‌بردند، تا صبح دمید.

گوید: وقتی صبح در آمد، زیدبن علی، قاسم تنعی حضرمی را با یکی دیگر از یاران خویش فرستاد که شعار خویش را ندا دادند وچون به صحرای عبدالقیس رسیدند، جعفربن عباس کندی با آنها تلاقی کرد که به وی ویارانش حمله بردند، کسی که با قاسم تنعی بود کشته شد وقاسم زخمدار شد. وی را پیش حکم بردند که با وی سخن کرد، اما قاسم به جواب وی چیزی نگفت وحکم بگفت تا بر در قصر گردن اورا زدند، او و همراهش نخستین کسان از یاران زیدبن علی بودند که کشته‌شدند.

گوید: حکم‌بن‌صلت بگفت تا درهای بازارهارا ببستند، درهای مسجد را نیز برروی مردم کوفه بستند. سران محلات کوفه چنین بودند:

سر محله شهریان، ابراهیم‌بن عبدالله بجلی بود. سرمذحج واسد، عمروبن-ابی‌بدل عبدی بود. سر کنده وربیعه، منذربن‌محمدبن اشعث کندی بود. سر تمیم و همدان، محمدبن مالك‌همدانی خیوانی بود.

گوید: حکم‌بن صلت کس پیش یوسف‌بن عمر فرستاد وخبر را باوی‌بگفت که میان مردم شام ندا داد: «کی به کوفه می‌رود که با این قوم نزدیك‌شود وخبرشان را برای ما بیارد؟»

جعفربن عباس کندی گفت: «من می‌روم» وبا پنجاه سوار روان شد وبرفت

تـا به‌صحرای* سالم سلولی رسید واز آنهـا خبر گرفت، سپس پیش یوسف‌بن‌عمر بازگشت وبدوخبر داد.

گوید: صبحگاهان یوسف سوی تپه‌ای نزدیك حیره رفت و درآنجا بماند، قرشیان وبزرگان قوم با وی بودند، درآنوقت سالار نگهبانـی وی عباس‌بن سعیدـ مزنی بود. پس ریان‌بن سلمهٔ اراشی را با دوهزار کس فرستاد کـه سیـصدکس از قیقانیان، یعنی پیادگانی که جعبه‌های تیرداشتند، همراه وی بودند.

گوید: وقتی صبح شد، همه کسانی که هنگام شب پیش‌زیدبن‌علی آمده‌بودند دویست مرد بودند وهیجده مرد.

زید گفت: «سبحان‌الله کسان کجایند؟»

بدو گفتند: «در مسجد اعظم محصور مانده‌اند.»

گفت: «نه، به خدا این برای کسانی که با ما بیعت کرده‌اندعذر نمی‌شود.»

گوید: نصربن خزیمه ندا را شنید وسوی وی‌آمد، به نزدیك خانهٔ زبیربنـ ابی حکیمه، در راهی که به مسجد بنی‌عدی می‌رسید، به‌عمرو بن عبدالرحمان‌سالار نگهبانان حکم‌بن صلت برخورد وگفت: «ای منصور! بیا» اماکسی بدوپاسخ نداد. نصر ویارانش به‌عمروبن عبدالرحمان‌حمله بردند، عمرو کشته شد وکسانی که‌با وی بودند،هزیمت شد.

گوید:زیدبن علی‌ازصحرای سالم‌بیامدتا به‌صحرای صایدین رسید که‌پانصد کس‌ازمردم شام‌آنجابودند،زید باکسان‌خویش‌به‌آنهاحمله برد وهزیمتشان کرد. در آنروز زید بریابوی تیره‌رنگی‌سوار بود که‌آنرا ازیکی از بنی‌نهدبن کهمس‌نجاری خریده بود، به بیست‌وشش دینار، و چون زید کشته شد حکم‌بن‌صلت آنرا گرفت.

گوید: زید به درخانهٔ یکی از مردم ازد رسید به نـام انس پسر عمرو که از

* کلمهٔ متن : جبانه؛ به‌معنی گورستان ؛و نمازگاه در زمین باز، و صحرا. پیش از این درچند مورد‌بجای جبانه«میدان» آورده‌ام؛ واینك‌صحرا رامرجح‌میدانم(م)

جمله بیعت کردگان وی بود. بدوندا دادند، در خانه بود اما جواب نداد. زید بدو بانگ زد: «ای‌انس! خدایت قرین رحمت بدارد، پیش من آی که حق آمد و باطل برفت که باطل رفتنی بود[1]،»اما برون نیامد.

زیدگفت: «چه مردم وامانده‌اید، چنین کردید، خدا به حسابتان می کشد.»

گوید: آنگاه زید برفت تابه‌بازار رسید وبه‌گروهی ازمردم شام که‌آنجابودند حمله برد، آنگاه برفت تا در صحرا نمودار شد. یوسف‌بن عمر بـرتپه بود و او و یارانش را می‌نگریست. حزام‌بن مرهٔ مزنی وزمزم‌بن سلیم‌ثعلبی که‌سالار زره‌داران بودندبه نزد وی‌بودند. نزدیك‌دویست کس‌همراه‌زیدبودند، به‌خدا اگرسوی یوسف رفته‌بوداورا کشته بود. ریان‌بن سلمه با مردم شام در کوفه از دنبال زید بود.

گوید: آنگاه زید سمت راست گرفت واز راه نمازگاه خالدبن عبدالله برفت تا واردکوفه شد. وقتی زید سوی بازار مـی‌رفته بودگروهـی از یاران وی سـوی صحرای‌مخنف‌بن سلیم‌رفته بودند، پس‌از آن یکیشان بدیگری گفته بود:«چرا سـوی صحرای کنده نرویم؟»

گوید: هنوز این سخن را نگفته بود که مردم شام نمودار شدند وچون آنهـا را بدیدند واردکوچه‌ای شدند ودرآن برفتند، یکی ازآنها عقب ماند و وارد مسجد شدودرآنجادورکعت‌نماز کرد. آنگاه به طرف شامیان رفت ولختی باآنها نبرد کرد تا وی را از پای بینداختند وبا شمشیرهای خویش وی را می‌زدند. یکی ازآنها که سواری سراپا مسلح بود بانگ زد زره سررا به یکسوزنید وسر اورا باگرز آهنـین بکوبید. چنین کردند واو کشته شد.

پس از کشته شدن وی یارانش به شامیان حمله بردند وآنها را پـس راندند. شامیان برفتند یکی ازگروه جدا ماند ودیگران نجات یافتند آنکس بـرفت و وارد خانه عبدالله‌بن‌عوف شد. شامیان سوی وی رفتند واسیرش کردندوپیش یوسف‌بن-

---

۱ــجاءالحق وزهق‌الباطل ان‌الباطل کان زهوقاً. سوره الاسری آیه ۸۱

عمر بردند که اورا بکشت.

گوید: زیدبن علی بیامد وچون دید که مردم از یاری وی باز مانده‌اند گفت: «ای نصر پسر خزیمه، بیم داری که چنان رفتار کنند که با حسین کردند؟»

گفت: «خدایم به فدایت کند، به خدا با این شمشیرم چندان ضربت می‌زنم تا جان‌بدهم.»

گوید: آنروز نبرد وی در کوفه بود.

گوید: پس از آن نصربن خزیمه به زیدبن علی گفت: «خدا مرا فدایت کند، کسان در مسجد اعظم محصور مانده‌اند،مارا به‌طرف آنها ببر» زید با کسان به‌طرف مسجد روان شد وبر خانهٔ خالدبن‌عرفطه گذشت.

عبیدالله‌بن عباس کندی از آمدن وی خبر یافت وبا مردم شام روان شد، زید نیز بیامد وبر در عمربن سعدبن‌ابی‌وقاص تلاقی شد. پرچمدار عبیدالله که سلیمان وابستهٔ اوبود سستی نمود وچون عبیدالله می‌خواست حمله کند و سستی اورابدید، گفت: «ای پسر زن خبیث حمله کن» و اوحمله برد و وقتی باز آمد پرچمش آغشته به خون بود.

گوید: پس از آن عبیدالله به نبردگاه آمد، واصل حنوط فروش به مقابلهٔ او رفت وبا شمشیر به همدیگرضربت زدند. به یك چشم گفت: «ضربت را بگیر که من جوان حنوط فروشم.» آن دیگری گفت: «خدا دستم را ببرد اگر هرگز پیمانه به‌دست گیری.» آنگاه ضربتی‌زد که کاری‌نساخت.

گوید: عاقبت عبیدالله‌بن عباس ویارانش هزیمت شدند تا به خانهٔ عمروبن‌حریث رسیدند، زید ویارانش نیز بیامدند تابه‌باب‌الفیل رسیدند یاران زیدپرچمهای خویش را از بالای درها داخل می کردند و می‌گفتند: «ای اهل مسجد برون شوید.»

گوید: نصربن خزیمه مسجدیان را بانگ می‌زد: «ای مردم کوفه از ذلت

سوی عزت آیید،سوی دین ودنیاآیید که شمانه دین‌دارید‌نه‌دنیا.»

گوید: مردم شام بـر آنها نمودار شدند واز بـالای مسجد آنها را با سنـگ می‌زدند. در آن روز گروه بسیاری در اطـراف کوفه، وبه قولی در صحرای‌سالـم بودند.

گوید: ریان‌بن سلمه هنگام شب سوی حیره بازگشت. زیدبـن علی نیـز با همراهان خویش روان‌شد، کسانی‌از مردم کوفه‌نیز با وی همراه شدند ودر دارالرزق منزل‌گرفت، ریان‌بن سلمه سوی وی‌آمد وبه نزدیك دارالرزق با اونبـردی سخـت کرد که از مردم شام بسیار کس کشته و زخمدار شدنـد ویاران زید از دارالرزق تعقیبشان کردند تابه مسجد رسیدند.

گوید: شامگاه چهارشنبه مردم شام بابدترین اندیشه‌ها بازگشتنـد و صبـحگاه روز بعد، که روز پنجشنبه بود، یوسف‌بن عمر، ریان‌بن سلمه را پیش‌خواند امـا در آنوقت وی را حاضر نیافت.

بعضی‌ها گویند که ریان پیش وی‌آمد امـا سلاح به تن نداشت که یوسـف او را ملامت کرد و گفت: «چه بدسپاهداری هستی، بنشین» آنگاه عباس‌بن سعید مزنـی سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و وی را با مردم شام روانه کرد که برفت تا در دارالرزق به نزد زیدبن علی رسید که چوب بسیاری از آن نجاران آنجابود وراه تنگ بود. زید با یاران خویش بـیامد نصربن خزیـمهٔ عبسی ومعاویةبن اسحاق‌ـ انصاری بر دوپهلوی وی بودند وچون عباس که پیاده همراه نـداشت آنها را بدید بانگ زد: «ای مردم شام، زمین، زمین» وبسیاری از همراهان وی پیاده شدنـد ودر نبردگاه نبردی سخت کردند.

گوید: یکی از مردم بنی‌عبس به نام نایل پسر فروه به یوسف‌بن عمر گفت: «به خدا اگر نصربن خزیمه را ببینم یا باید او را بکشم یا اومرا بکشد.»

یوسف گفت: «این شمشیر را بگیر» وشمشیری بدوداد که به‌هرچه می‌رسـید

گوید: پس‌از آن روان‌شدیم که‌سوی گورستان سبیع رویم، پسر زید همراه ما بود، آنجا ببودیم، کسان از دور ما پراکنده شدند ومن وگروهی که کمتر از ده کس نبودیم باوی بماندیم. بدو گفتم: «کجاخواهی‌رفت؟اینک‌صبح فرا رسید.»ابوصبار- عبدی نیز با وی بود.

گوید: به من گفت: «سوی نهرین»

گوید: پنداشتم قصد دارد از فرات بگذرد وبا حریفان نبرد کند بدو گفتم: «اگر قصد نهرین داری، از جای خویش مرو باآنها جنگ کن تاکشته شوی یا خدا آنچه خواهدمقرر کند.»

گفت: «مقصودم دو نهر کربلاست»

گفتم: «پس،پیش‌از آنکه صبح درآید فرار کن.»

گوید: پس‌وی‌از کوفه برون شد، من وابوصبار وگروهی دیگر همراه وی بودیم. وقتی از کوفه درآمدیم اذان اذانگویان را شنیدیم ونماز صبح را در نخیله بکردیم. آنگاه باشتاب سوی نینوی روان شدیم. به‌من گفت: «می‌خواهم به‌نزدسابق وابستهٔ بشربن عبدالملك روم» وشتابان‌شد.

گوید: وچنان بود که چون من کسان را می‌دیدم از آنها خوردنی‌می‌خواستیم که نانهایی به من‌می‌دادند که بدومی‌دادم که می‌خورد وباوی‌می‌خوردیم تا به نینوی رسیدیم که تاریك شده بود، سوی خانه‌سابق رفتیم. من بر در، اورا بخواندم که به نزد ماآمد. به یحیی گفتم: «من سوی فیوم می‌روم وآنجا هستم اگرخواستی کسی‌را پیش من فرستی بفرست.»

گوید: پس من برفتم واورا به نزد سابق به جای نهادم واین آخرین باربود که اورا دیدم.

گوید: پس از آن یوسف‌بن عمر مردم شام را فرستاد که در خانه‌های مردم

که زخمیان را می‌جستند.

گوید: آنگاه به روز جمعه، غلام سغدی زیدبن علی، محل‌زید را نشان داد، حکم‌بن صلت، عباس‌بن سعید مزنی وپسر خویش را فرستادکه برفتند واو را درآوردند.

گوید : عباس که نمیخواست پسرحکم براو پیشدستی کند اورا رها کرد و صبحگاه روز جمعه بشارت رسانی با سرزید بن‌علی همراه حجاج‌بن‌قاسم به نزد یوسف‌بن‌عمر فرستاد.

گوید: ابوالجویریه وابستهٔ جهنیه در این باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

«به‌کسانی که حرمتها را دریدند

«ودر صحرای سالم شمع برداشتند

«بگوی که ای یوسف بن‌حکم

«جنگ بزرگان را چگونه دیدید؟»

گوید: وقتی بشارت رسان به نزد یوسف‌بن عمر رفت، بگفت تا زید را با نصربن خزیمه ومعاویةبن اسحاق انصاری وزیادنهدی در بازار بیاویختند.

گوید: یوسف‌ندا داده بود که هرکس سری بیارد پانصد درم از آن وی خواهد بود.

محمدبن‌عباد، سرنصربن خزیمه را بیاورد و یوسف‌بن عمر بگفت تا یکهزار درم به او دادند.

احول وابستهٔ اشعریان سر معاویةبن اسحاق را بیاوردکه یوسف بدوگفت : «تواورا کشته‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من اورا نکشته‌ام، اما دیدمش و شناختمش»

یوسف‌گفت: «هفتصد درم به اوبدهید» وچون بدانست که قاتل وی نبوده

هزار درم تمام نداد.

گویند: یوسف‌بن عمر از کار زید و بازگشت وی از راه به کوفه، از آن پس که رفته بود به وسیلهٔ هشام‌بن عبدالملك خبر یافت. وچنان بود که یکی از بنی‌امیه ضمن چیزها که برای هشام نوشته بود قضیهٔ زید را نیز یاد کرده بود.

هشام به یوسف نامه نوشت وناسزا گفت واورا بیخبر خواند وگفت: «تو عاملی و زید دم‌خود را در کوفه محکم می‌کند وبا قوم بیعت می کند، در جستجوی وی بکوش وامانش بده، اگر نپذیرفت باوی نبرد کن.»

راوی‌گوید: پس یوسف به حکم‌بن صلت که از خاندان ابوعقیل بود و جانشین وی بر کوفه بود نوشت که زید را بخواند وچون جستن آغاز کرد جای وی را بدانست ویك غلام خراسانی خویش را که الکن بود نهانی روانه کرد و پنجهزار درم بدوداد وگفت با یکی از شیعیان خدعه کند وبگوید که به سبب دوستی اهل بیت از خراسان آمده ومالی همراه دارد که می‌خواهد به وسیلهٔ آن نیرویشان دهد.

غلام پیوسته شیعیان را می‌دید واز مالی که همراه داشت با آنها سخن‌می کرد تا وی را به نزد زید بردند که چون از آنجا درآمد یوسف را از محل زید خبر داد ویوسف سواران سوی وی فرستاد ویارانش شعار خویش را ندا دادند اما از جملهٔ یارانش بجز از سیصد کس یا کمتر به نزد وی فراهم نیامد وزید همی گفت: «داودبن‌علی شما را بهتر می‌شناخت ومرا بیم داده بود که از یاریم بازمی‌مانید اما حذر نکردم.»

گویند: یاران زید وی را در داخل‌جوی یعقوب دفن کرده بودند، جوی را بسته بودند و در دل آن‌گور وی را حفر کرده بودند واو را با لباس درآنجا دفن کرده بودند وآب بر آن روان کرده بودند به نزدگازری که آنجا بود. پس او دستمزدی طلبید که محل زید را نشان دهد که نشان داد که اورا برون‌آوردند وسرش

را بریدند وپیکرش راآویختند وبگفتند تا شبانگاه وی را مراقبت کنند که فرودش نیارند ومدتها مراقبتش می کردند.

گویند: از جمله مراقبان وی، زهیربن معاویه، ابوخیثمه، بود، سر زید را پیش هشام فرستادند که دستور دادآنرا بردر شهر دمشق نهادند سپس آنرا سوی مدینه فرستاد وپیکر همچنان آویخته بود تا هشام بمرد پس از آن ولید بگفت تاآنرا فرودآوردند وبسوختند.

گویند: حکیم‌بن شریك بود که به خبرچینی زید پیش یوسف رفته بود.

ابوعبیده، معمربن‌مثنی، دربارهٔ یحیی‌بن زیدگوید:وقتی زیدکشته شد یکی‌از مردم بنی‌اسد پیش یحیی آمد وگفت: «پدرت کشته شد،مردم خراسان شیعیان‌شمایند، رای درست این است که آنجا روی.»

یحیی گفت: «چگونه توانم رفت؟»

گفت: «نهان می‌شوی تا از جستجوی توبازمانند،آنگاه برون‌می‌شوی.»

گوید: مرد اسدی یحیی را یك شب به نزد خویش مخفی داشت پس‌از آن بترسید و پیش عبدالملك‌بن‌بشربن‌مروان رفت وگفت: «زیدبا تو، خویشاوندی نزدیك داشت وحق وی برتوواجب است.»

گفت: «آری وبخشش وی به پرهیزکاری نزدیکتر بود.»

گفت: «زیدکشته شد واینك پسر وی جوانی است نوسال وبیگناه، اگر یوسف‌بن‌عمر جایش را بداند اورا می کشد، وی را پناهی کن وبه نزد خویش مخفی بدار.»

گفت: «بله وبا حرمت.»

گوید: پس یحیی را پیش عبدالملك برد که به نزد خویش نهان کرد، خبر به یوسف رسید وکس پیش عبدالملك‌فرستاد که خبر یافته‌ام که‌این جوان‌پیش‌تواست، به‌خدا قسم اگر اورا پیش من نیاری درباره تو به امیرمؤمنان می‌نویسم.

عبدالملك بدو گفت: «باطل و نادرست شنیده‌ای من کسی را که برسر قدرتم با من‌منازعه‌می کند و بیشتر از حق من از آن ادعا می کند نهان‌می‌دارم؟گمان نداشتم که چنین چیزی را برضد من بپذیری‌و به‌گوینده آن‌گوش‌فرا دهی.»

یوسف گفت: «به خدا ابن بشر راست می‌گوید، او کسی نبوده که چنین کسی را نهان بدارد ومخفی کند» واز جستجوی یحیی بازماند.

گوید: وچون جستجو متوقف ماند، یحیی با تنی چند از زیدیان سوی حراسان رفت.

گوید: از پس کشته شدن زید، یوسف در کوفه سخن کرد و گفت: « ای مردم کوفه، یحیی‌بن زید در اطاق زنان شما جابه‌جا می‌شود، چنانکه پدرش می‌شده بود، به خدا اگر ببینمش خایه هایش را می کشم، چنانکه خایه های پدرش را کشیدم.»

از یکی از مردم انصار آورده‌اند که‌گوید: وقتی به سال صدوبیست وسوم سرزید را به مدینه‌آوردند وبیاویختند یکی از شاعران‌انصار بیامد ومقابل آن‌بایستاد وشعری‌گفت به این مضمون:

«ای پیمان شکن

«بدانچه‌خوش نداشتی،راضی‌باش

«عهد وپیمان را شکستی

«و کار توتازه نبود

«شیطان که ترا آرزومند کرده بود

«به‌وعده وفا نکرد»

گوید: بدو گفتند: «وای تو، با کسی همانند زید چنین می گویی؟»

گفت: «امیر خشمگین‌است، خواستم خشنودش کنم.»

یکی از شاعران به جواب وی شعری‌گفت به این مضمون:

«ای شاعر بد
«حقا که دروغزن شده‌ای
«چگونه به فرزند پیمبر ناسزا می‌گویی
« که دوست خود راخشنود کنی
«خدایت صبح وشب قرین رسوایی بدارد
«وتردید نیست که به روزحشر
«جای توجهنم است»

گویند: خراش بن حریث شیبانی، سالار نگهبانی یوسف‌بن عمر بود ر هم او بود که‌قبر زید را شکافت و او را بیاویخت وسید شعری گفت به‌این مضمون:

«شبم به بیخوابی گذشت
«چشمم بیدار بود وبه نظم
«سخنی گفتم
«وحیرتی دراز داشتم
« که خدای حوشب وخراش ومزید را
«ویزید را نیز
« که سرکش‌ترولجوج‌تر بود
«لعنت کند
«هزار هزار وهزارهزار
«لعنت ابدی
« که‌آنها باخدای پیکار کردند
«ومحمد راآزار کردند
«واز سر لجاج

«در خون زید پاك

«همدستی کردند

«سپس اورا کشته و برهنه

«برداری بر آوردند

«ای خراش پسر حوشب

«تو فردا از همه کسان

«تیره روزتر خواهی بود»

ابومخنف گوید: وقتی یوسف، زیدبن علی را کشت بیامد و وارد کوفه شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم شهر خبیث به خدا من ازمشکل وانمیمانم؛ مرا باسرو صدا ازجای نمیبرند واز گرگ نمی‌ترسانند. ابداً مرا بازوی محکم داده‌اند، خبردار ای مردم کوفه! از حقارت وزبونی، نه مقرری پیش ما دارید نه روزی. آهنگ آن داشتم که ولایتتان را وخانه‌هایتان را ویران کنم واموالتان را بگیرم، به خداهروقت براین منبر بالا آمده‌ایم چیزهایی را که خوش ندارید به‌گوش شما رسانیده‌ام که شما اهل سر کشی ومخالفتید. هیچکس از شما نیست که با خدا وپیمبر خدای پیکار نکرده باشد بجز حکیم‌بن شریك محاربی. از امیرمؤمنان خواستم که‌دربارهٔ شما اجازه‌ام دهد، اگر اجازه داده بود جنگاورانتان را می کشتم وفرزندانتان را اسیر می کردم.»

در این سال کلثوم‌بن عیاض قشیری که هشام‌بن عبدالملك او را با سپاه شام سوی افریقیه فرستاده بود کشته شد که در آنجا فتنهٔ بربران رخ داده بود.

وهم در این سال عبدالله بطال وگروهی از مسلمانان به سرزمین روم کشته شدند.

وهم دراین سال فضل‌بن صالح و محمدبن ابراهیم‌عباسی علی تولدیافتند.

یافتند.

وهم در این سال، یوسف‌بن عمر،ابن شبرمه را به سیستان فرستاد وابن ابی لیلی را به‌کار قضاگماشت.

در این سال محمدبن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی ودیگران نیز چنین‌گفته اند.

دراین سال‌عاملان ولایتها، همان عاملان سال‌پیش‌بودند که پیش ازاین‌یادشان کردیم. جز اینکه قاضی کوفه در این سال، چنانکه‌گفته‌اند، محمدبن‌عبدالرحمان‌بن ابی‌لیلی بود.

پس از آن سال صدوبیست‌وسوم در آمد.

سخن ازخبرحوادثی که‌به سال صدوبیست وسوم رخ داد

از جمله حوادث سال صلحی بود که میان مردم سغد و نصربن‌سیار رخ‌داد.

سخن از خبر صلح سغد وسبب‌آن

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: وقتی در ایام ولایتداری اسد، خاقان‌کشته شد، ترکان پراکنده شدند وبه غارت همدیگر پرداختند ومردم سغد طمع‌آوردند که به‌آنجا بازگردند وگروهی ازآنها سوی چاچ رفتند وچون نصر بن سیار ولایتدار شد،کس فرستاد وآنها را دعوت‌کرد که به ولایت خویش بازگردند وباآنچه می‌خواستند موافقت‌کرد.

گوید: شرایطی داشته بودندکه امیران خراسان نپذیرفته بودند از جمله‌اینکه کسی‌راکه‌مسلمان‌بوده‌بود وازاسلام‌بگشته بودعقوبت‌نکنند. ودرموردقرض کسی‌از

آنها باز خواست نکنند. و تعهد نامه[1] بیت‌المال را از آنهامطالبه نکنند. و اسیران مسلمان را، جز به حکم قاضی وشهادت عادلان از آنها نگیرند.

گوید: مسلمانان این را برنصر عیب گرفتند وبا وی سخن کردند نصر گفت: «به خدا اگر آنچه راکه من از صولت وغلبهٔ آنها بر مسلمان دیده‌ام دیده‌بودیدبراین اعتراض نمی کردید.»

گوید: آنگاه دراین باره یکی راپیش هشام فرستاد وچون‌فرستاده آنجارسید، هشام نخواست کار نصر را تأیید کند. فرستاده گفت: «ای امیرمؤمنان، جنگ وصلح مارا آزموده‌ای، هر کدام را خواهی برگزین.»

گوید: هشام خشم آورد،ابرش کلبی گفت: «ای‌امیرمومنان،این قوم را تحبیب کن وازآنها تحمل کن که غلبه‌ای راکه برمسلمانان داشته‌اند دانسته‌ای» وهشام آنچه رانصرخواسته بود،تأیید کرد.

در این سال، یوسف‌بن عمر، حکم‌بن صلت را پیش هشام بن عبدالملك فرستاد وتقاضا کردخراسان‌را بدوپیوسته کند. ونصربن سیار را معزول کند.

سخن‌ازاینکه چرایوسف‌پیوسته‌شدن خراسان راخواست وچگونگی کار؟

علی، به نقل از مشایخ‌خویش‌گوید: وقتی ولایتداری نصربن سیار به درازا کشید وخراسان مطیع وی شد، یوسف‌بن عمر از روی حسد وی‌به‌هشام‌بن‌عبدالملك نوشت که خراسان آشفته است، اگر رای امیرمومنان باشدآن را ضمیمهٔ عراق کند که حکم‌بن صلت راآنجا فرستم که با جنید بوده و کارهای معتبر آنها را عهده کرده و ولایت امیرمومنان را به حکومت معمور داشته.حکم‌بن‌صلت را به نزدامیرمومنان فرستادم که مردی است ادیب[2] وخردمند ونیکخواهی وی در مورد امیرمومنان

۱ــ کلمهٔ متن: قباله ۲ــ کلمهٔ متن

همانند نیکخواهی ودوستی ما با این خاندان است.

گوید: وقتی نامهٔ وی به هشام رسید به دارالضیافه فرستاد ومقاتل‌بن علی سغدی راآنجا یافت که وی را بیاوردند. بدو گفت: « از مردم خراسانی؟»

گفت: «آری، وهمراه‌ترکان بودم.»

گوید: وچنان بود که وی با یکصدوپنجاه کس از ترکان پیش هشام آمده بود.

هشام گفت: «حکم‌بن صلت را می‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «درخراسان چه کاری داشت؟»

گفت: «عامل دهکده‌ای بود به نام فاریاب که‌هفتادهزارخراج آن بودوحارث ابن‌سریج‌اسیرش کرد.»

گفت: «وای تو،چگونه از چنگ وی خلاصی‌یافت؟»

گفت: «گوش اورا مالید وسیلی به سرش زد و ولش کرد.»

گوید: پس از آن حکم باخراج عراق بیامد وهشام اورا نکو دیدار و زبان‌آور دید وبه یوسف نوشت: «حکم آمد، چنان بود که وصف کرده بودی ، در قلمروتوجای کافی‌برای اوهست، مردکنانی را به کارش واگذار.»

در این سال، نصر بار دوم به غزای فرغانه رفت و مغراء بن‌احمررا به‌عراق فرستادکه به نزد هشام از اوبدگویی کرد.

سخن از خبر مغراء بن‌احمر وعمل هشام و یوسف‌درباره‌او

گویندکه نصر وقتی از غزای دوم فرغانه بازگشت، مغراء بن احمر را با گروهی سوی عراق فرستاد، یوسف‌بن عمر بدوگفت: «ای پسراحمر، ای مردم‌قیس

ابن اقطع برقدرت شما تسلط یافته»، سپس گفت:«وقتی پیش امیر مومنان رفتی شکمش را پاره کن»

گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، از کار خراسان از آنها پرسید مغراء سخن کرد، حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه از یوسف بن عمر به نیکی یاد کرد.

هشام گفت: «وای تو، از خراسان بگوی.»

گفت: «ای امیرمومنان، سپاهی براترودلیرتر از آنها نداری، عقابان آسمانند سوارانی همانند پیل، با لوازم وعدهٔ کافی، اما قوم بی‌سردار.»

گفت: «وای تو، پس مرد کنانی چه می کند؟»

گفت: «از فرط پیری، پسر خود را نمی‌شناسد.»

گوید: اما هشام سخن اورا نپذیرفت و کس به دارالضیافه فرستاد که شبیل ابن عبدالرحمان مازنی را بیاوردند. هشام بدو گفت: «با من از نصر سخن کن.»

گفت: «نه چندان پیر است که از خرفی وی بیم باید کرد و نه چندان جوان که از بیخردی وی ترس باید داشت، مجرب است وتجربه آموز، پیش ازولایتداری خویش عامل بیشتر مرزها وجنگهای، خراسان بوده است.»

گوید: این را برای یوسف نوشتند، یوسف مراقبان نهاد وچون فرستادگان به موصل رسیدند، راه برید را رها کردند وبی آرام، راه پیمودند تا به بیهق رسیدند. گفتهٔ شبیل را برای نصر نوشته بودند، ابراهیم بن بسام نیز جزوفرستادگان بود، یوسف با وی مکاری کرد وبدوخبرداد که نصر مرد. ونیز بدوخبر داد که حکم بن صلت را ولایتدار خراسان کرده است، وابراهیم همه کار خراسان را برای وی تقسیم کرد، وچون ابراهیم بن زیاد فرستادهٔ نصر پیش وی آمد بدانست که یوسف با وی مکاری کرده و گفت: «یوسف نابودم کرد.»

گویند: «نصر، مغراء را به رسالت فرستاد، حملة بن نعیم کلبی را نیز با وی

همراه کرد. وقتی پیش‌یوسف رسیدند،یوسف مغراء را تطمیع کرد که‌اگر نصر را به نزد هشام کاستی دهد، اورا ولایتدار سند میکند.

راوی‌گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، مغراء از تدبیر ودلیری‌و کاردانی‌نصر سخن آورد، ودراین‌باب‌پر گویی کرد. سپس‌گفت: «اگر خدا یك‌چیز را برای وی‌به جانهاده‌بود.»

هشام راست نشست و گفت: «چی؟»

گفت: «کسی را جز به قدوقواره نمی‌شناسد وتا بدونزدیك نشود، مطلبش را نمی‌فهمد وصدایش را به زحمت می‌شنود، به سبب ضعف پیری.»

گوید: حملهٔ کلبی برخاست و گفت: «ای امیرمومنان به خدا دروغ گفت،وی چنان که‌اومی گویدنیست»

هشام‌گفت: «نصر چنین نیست که او وصف می کند، این کار یوسف‌بن عمر است‌از روی حسد با نصر.»

گوید: وچنان بود که یوسف به هشام نامه نوشته بود واز کهنسالی نصر و ضعف وی سخن آورده بود واز سلم‌بن قتیبه یاد کرده بود. هشام بدونوشت که از گفتگوی مرد کنانی‌دست‌بدار. وچون مغراء به نزدیوسف‌رسید‌بدو گفت: «منت نصر را نسبت به من دانسته‌ای، دربارهٔ وی چنان کرده‌ام که می‌دانی،برای من‌درمصاحبت وی خیری نیست وجای من در خراسان نیست، بگوی تا من اینجا بمانم.»

گوید: یوسف به نصر نوشت که نام وی را بدینجا انتقال دادم، کسان‌وی را که‌آنجا هستند پیش من فرست.

گویند: وقتی یوسف به مغراءگفت که از نصر عیب‌گویی کند گفت: «چگونه عیب اوبگویم که منت ونیکی‌های وی را نسبت به من وقومم‌دانسته‌ای؟» امایوسف همچنان اصرار کرد که مغراءگفت: « از چه چیزش عیب بگویم، از تجربه‌اش یا از

اطاعتش یا اقبالش یا حسن سیاستش؟»

گفت: «فرتوتیش راعیب بگیر.»

راوی‌گوید: وقتی‌مغراء به نزد هشام رفت، سخن کـرد واز نصربه بهتـرین وجهی‌یاد کرد، آنگاه در آخرسخن خویش‌گفت: «اگر...»

هشام راست نشست و گفت: «اگرچی؟»

گفت: «اگر زمانه‌کارش را نساخته‌بود.»

گفت: «وای توچه شده؟»

گفت: «کسی را نمی‌شناسد جز از نـزدیك، آن هـم از روی صدا، ازغزا و سواری‌واماندە.»

گویـد: این بر هشام ناگوار آمد، آنگاه حملةبن نعیم سخن‌گفت.

گوید:وچون‌گفتهٔمغراء به نصر رسیـد، هارون‌بن سیاوش را سوی حـکم‌بن نمیله فرستاد که در محل سراجان بود وسپاه را از نظر ٭ی‌گـذرانید کـه وی را از تشکش فرو کشید وپرچمش را برسرش شکست وتشکش را به صورتش زد و گفت: «خدا با مردم خیانتکار چنین‌می کند.»

حارث‌بن افلح‌گوید: وقتی نصر ولایتدار خراسان شد مغراء بن احمر نمیری وحکم‌بن نمیله را تقرب داد. مغراءبن احمر سرمردم قنسریـن بـود، نصر وی را برگزیدومنزلتش‌رابالابردوواسطهٔ امورخویش کرد پسرعموی‌وی حکم‌بن‌نمیله‌رانیز عامل‌گوزگان کرد، آنگاه‌برمردم بیرون شهر گماشت. پدرش‌نیزدر بصره به کارمردم بیرون‌شهر گماشته بود که‌عکابةبن نمیله پس از اوبود.

گوید: نصر، هیئتی از مردم شام وخـراسان را فرستاد ومغـراء را سالارشان کرد، حملةبن نعیم نیز جزوهیئت بود. پس از آن نصر،نسبت‌به قیسیان خشمگین‌شد واز آنچه مغراء کرده بود سخت آشفته خاطر شد.

گوید: ابونمیله، صالح ابار، وابستهٔ بنی‌عبس، با یحیی‌بن زید قیام‌کرده بود

وپیوسته با وی بود تا درگوزگان کشته شد به همین سبب نصر از او آزرده خاطر بود، صالح پیش عبیدالله بن بسام ندیم نصر رفت وشعری خواند به‌این مضمون:

«در مشکلی بودم حیرت زده وغمین

«وعبیدالله مشکل مرا از پیش برداشت

«ندایش دادم وبا خوشرویی

«به اوج بزرگواری رسید

«چونان آغاز بدر که ظلمات را روشن می کند»

...تا آخر...

گوید: عبیدالله، ابونمیله را پیش نصر برد که گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من دستخوش ضعفم، اگر رای توباشد روایتگر مرا اجازه‌دهی ونصر اجازه داد که شعر وی را خواند به این مضمون:

«کلبی توفیق یافت اما

«مغراء در کوشش خود سفلگی کرد

«نمیر بیان کن وباز بیان کن

«که مغراء برده‌زاده است

«یا پسر آزاده؟

«اگر از شما باشد خیانت وکفران

«از خصایل بزرگان نیست

«واگر ریشهٔ او از برده باشد

«از خیانت‌وی‌برشما ناروایی نرفته.»

تا آخر...

وچون شعر را به سربرد نصر گفت: «راست گفتی» آنگاه قیسیان‌سخن آوردند وعذر خواستند.

گوید: نصر قیسیان را خوار کرده ودور کرد به سبب آنچه مغراء کـرده بود یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خدا بزرگان را منفور شما داشته

«چنانکه رحمان قیسیان را منفور نصر داشت.»

در این سال یزیدبن هشام، سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌انـد. واقدی نیز چنین گفته‌است.

عاملان ولایتها دراین سال همان عاملان سال پیش بودند که پیش‌ازاین یادشان کرده‌ام.

آنگاه سال صدو بیست‌وچهارم در آمد.

سخن از حادثاتی که بسال صدو بیست‌وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که جمعی از شیعیان بنی‌عباس به کوفه آمدند و آهنگ مکه داشتند. ونیز به‌گفتهٔ بعضی سیرت نویسان، بکـیربن ماهان، ابومسلـم دعوتگر عباسیان را از عیسی‌بن معقل‌عجلی خرید.

سخن از اینکه چرا بکیربن ماهان ابومسلم‌را خرید؟

در این باب اختلاف کرده‌اند: طلحهٔ سلمی گوید: بکیربن ماهان دبیر یکی‌از عاملان سند به کوفه آمد ودر آنجا (شیعیان عباسی) در خانه‌ای‌فراهم آمدندو کارشان فاش شدکه‌آنها راگرفتند. بکیر زندانی شد ودیگران را رهاکـردند. ابوعاصـم یونس با عیسی‌بن معقل عجلی در زندان بود، ابومسلم نیز با عیسی بود که خدمت اومی کرد.

بکیر آنها را دعوت کرد که مسلك وی را پذیرفتند، به عیسی‌بن معقل گفت: «این پسر کیست؟»

گفت: «مملوك است.»

گفت: «اورا می‌فروشی؟»

گفت: «از آن تو باشد.»

گفت: «خوش‌دارم که بهای اورا بگیری.»

گفت: «به هربها که‌خواهی‌از آن تو باشد.»

گوید: پس بکیر چهارصد درم بدوداد. وقتی از زندان درآمدند ابومسلم‌را پیش ابراهیم فرستاد که ابراهیم اورا به موسی سراج داد که به نزد وی به استماع وحفظ کردن پرداخت. پس از آن سرانجام وی چنان شد که به خراسان افتاد.

به قولی دیگر: به سال صدوبیست وچهارم، سلیمان بن کثیرومالك‌بن‌هیثم ولاهزبن قریظ وقحطبة‌بن شبیب از خراسان بیامدند وآهنگ مکه داشتند وچون به کوفه رسیدند پیش عاصم‌بن یوسف عجلی رفتند که به تهمت دعوت‌برای‌بنی‌عباس به زندان بود. عیسی وادریس هردوان پسر معقل نیز با وی بودند که یوسف‌بن‌عمر جزودیگر عاملان خالدبن عبدالله آنها را به زندان کرده بود. ابومسلم نیز باآنهابود که خدمتشان می کرد. در او آثار لیاقت دیدند، پرسیدند: «این کیست؟»

گفتند: «این جوانی است از محلهٔ سراجان که همراه‌ماست.»

گوید: وچنان بود که ابومسلم می‌شنید که عیسی وادریس در این مسلك‌سخن می کردند وچون سخنشان را می‌شنید می گریست. وچون این را از اوبدیدند به مسلك خویش دعوتش کردند که پذیرفت.

در این سال سلیمان‌بن هشام به غزای تابستانی رفت وبا الیون شاه روم‌تلاقی کرد وبا سلامت وغنیمت باز آمد.

و هم در این سال به‌گفتهٔ واقدی محمد بن علی بن عبدالله بن عبـاس در ـ گذشت.

در این سال، محمدبن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند واقدی‌نیز چنین گفته است.

در این سال عبدالعزیزبن حجاج‌بن عبدالملك به حج رفت زنش ام سلمـه دختر هشام‌بن عبدالملك نیز با وی بود.

یزید، وابستهٔ ابوالزنادگوید: محمدبن هشام را دیدم بردر ام‌سلمه کـه سلام می‌گفت‌وهدایای بسیار وی بر در بود. عذرگویی می‌کرد و ام سلمه نمی‌پـذیرفـت چندان‌که داشت ازپذیرفته شدن‌هدیهٔ‌خویش‌نومید می‌شد، آنگاه بگفت تاهدیه‌ها را بگرفتند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوبیست ودوم وسال صـدو بیست‌وسوم بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.

آنگاه سال صدو بیست وپنجم‌در آمد.

سخن از حوادثی که‌بسال صدو بیست و پنجم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی نعمان‌بن یزیدبن عبدالملك بود.

وفات هشام‌بن عبدالملك‌بن مروان نیز در همین سال بود که به‌گفتهٔ ابومـعشر شش روز رفته از ماه ربیع‌الآخر بود. بنابراین خلافت وی به قول همگان نه سال بود، بعلاوه هفت ماه وبیست ویك روز به‌گفتهٔ مداینی وابن کلبی، وهشتماه ونیم‌بـه گفتهٔ ابومعشر وهفتماه وده روز به‌گفتهٔ واقدی.

دربارهٔ مدت سنش اختلاف کرده‌اند.

هشام‌بن محمد کلبی‌گوید: به وقت وفات پنجاه وپنج‌ساله بود.

بعضی دیگر گفته‌اند: به وقت وفات پنجاه ودوسال داشت.

به‌گفتهٔ محمدبن عمر: هشام به وقت وفات پنجاه وچهارساله بود. وفات وی در رصافه رخ داد. قبرش نیز آنجاست. کنیه‌اش ابوالولید بود.

سخن از سبب وفات هشام بن‌عبدالملك

سالم ابوالعلاء گوید: روزی هشام‌بن‌عبدالملك برون شد که افسرده بود و این را از چهرهٔ اومی‌شد دانست. لباسش آویخته بود عنان اسبش را رها کرده‌بود، لختی برفت، آنگاه متوجه شد ولباس خویش را فراهم آورد وعنان اسب خویش‌را بگرفت وبه ربیع گفت: «ابرش را بخوان.»

گوید: ابرش خوانده شد وهشام میان من وابرش روان شد. ابرش گفت: «ای امیرمومنان، چیزی ازتودیدم که مراغمین کرد.»

گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «دیدمت به حالتی برون‌آمدی که مرا غمین کرد.»

گفت: «وای تو ای ابرش‌چگونه غمین نباشم در صورتی که اهل دانش گفته‌اند که من تاسی‌وسه روز دیگر خواهم مرد.»

سالم گوید: به خانه رفتم ودر کاغذی نوشتم که امیرمومنان به روزفلان‌وفلان می‌پنداشت که پس از سی وسه روز سفر میکند.»

گوید: وچون شبی که سی‌وسه روز به سر می‌رسید در رسید ناگهان خادمی در زد و گفت: «پیش امیرمومنان بیا و دوای دردگلورا همراه‌بیار.»

گوید: یك بار دردگلو گرفته بود که معالجه کرد وبهی یافت. برفتم و دوا را همراه بردم که باآن‌غرغره کرد ودرد سخت‌تر شد. آنگاه آرام گرفت.

هشام به من گفت: «ای سالم دردی که داشتم کمی آرام گرفت، پیش کسان

خویش بازگرد و دوا راپیش من‌واگذار.»

گوید: برفتم وچیزی نگذشته بود که شنیدم براوشیون می کردند وگفتند: «امیرمومنان درگذشت.»

گوید: خزینه‌داران درها را ببستند، ظرفی می‌خواستند که برای غسل وی آب در آن گرم کنند ونیافتند، عاقبت ظرفی از همسایه‌ای عاریه گرفتند و یکی‌از کسانی که‌آنجا حضور داشت‌گفت: «این برای کسی که‌عبرت‌گیرباشد،عبرت آموز است.»

گوید: وفات هشام به سبب دردگلوبود وچون درگذشت پسرش مسلمة بن هشام بر اونماز کرد.

سخن از بعضی روشهای هشام

عقال‌بن شبه‌گوید: پیش هشام رفتم، قبایی سبز از پوست فنك به تن داشت، مرا سوی خراسان می‌فرستاد وداشت به من سفارش می کرد ومن قبارا می‌نگریستم که دریافت و گفت: «چه می‌بینی؟»

گفتم: «پیش از آنکه عهده‌دار خلافت شوی قبای فنك سبزی به تن تودیده بودم، داشتم تأمل می کردم که این همانست یا غیر آن است؟»

گفت: «قسم به خدایی که جز اوخدایی نیست این همانست که قبایی جز این ندارم، این مال که می‌بینید فراهم می کنم و حفاظت می کنم، از آن شماست.»

گوید: عقال جزواطرافیان هشام بود، شبه پدر عقال‌جزو اطرافیان عبدالملك ابن‌مروان بوده‌بود. عقال می‌گفت: «به نزد هشام رفتم و او را مردی دیدم پر از عقل.»

مروان‌بن شجاع گوید: جزو اطرافیان محمد بن هشام‌بن عبدالملك بودم، روزی مرا پیش خواند که به نزد وی رفتم، خشمگین بود و دریغ می‌گفت.

گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یك مرد نصرانی سر غلام مرا شکسته» واورا ناسزاگفتن گرفت.

گفتمش: «آرام‌باش.»

گفت: «چه بایدم کرد؟»

گفتم: «قضیه را به نزد قاضی می‌بری.»

گفت: «جز این کاری نمی‌شود کرد؟»

گفتم: «نه.»

گوید: خواجه‌ای از آن وی گفت: «من حسابش را می‌رسم»وبرفت‌ونصرانی راتازیانه‌زد.هشام خبریافت وخواجه راخواست که‌به محمد پناهنده‌شد.محمدبن‌هشام می‌گفت: «به‌تودستور ندادم.»

خواجه می‌گفت: «چرا، به خدا دستورم دادی»

گوید: عاقبت هشام خواجه را تاریانه زد وپسر خویش را ناسزاگفت.

علی گوید:درایام هشام کسی بجز مسلمةبن عبدالملك‌با دنباله (موکب)سوار نمی‌شد.

گوید: یك روز هشام، سالم را دید که با دنباله می‌رفت که اورا توبیخ کرد گفت: «هروقت با دنباله بروی به من خواهندگفت.» وچنان شد که یك مرد بیگانه می‌آمد وبا وی به راه می‌افتاد سالم توقف می‌کرد ومی‌گفت: «چه می‌خواهی ؟» و نمی‌گذاشت با وی راه رود. وسالم چنان بود که گویی او هشام را به زمامداری رسانیده بود.

گوید: هر کس از بنی مروان که مقرری می‌گرفت می‌باید به غزا رود . بعضی از آنها شخصاً به غزا می‌رفتند وبعضی دیگر کسی را به جای خویش

می‌فرستادند.

گوید: هشام‌بن عبدالملك را غـلامی بود به نام یعـقوب که مقرری هشام را می‌گرفت، دویست دینار ویك‌دینار، که یك دینار علاوه بود. مقرری را می‌گـرفت وبه غزا می‌رفت وچنان بود که کسان، خویشتن را جزو دستیاران دیوان‌می‌کردنـد که ماندنشان روا شود وغزا از آنها برداشته شود. داود وعیسی پسران‌علی‌بن‌عبدالله ابن‌عباس که‌از یك مادر بودند درعراق به دستیاری بودند. خالدبن عبدالله در کـار مشرق بود وپیش وی ببودند وجـایزه‌شان می‌داد واگـر جز این بود نمی‌تـوانست نگاهشان بدارد، آنها را جزودستیاران نهاد که ندیم شدند وبا وی به‌گفتگووصحبت می‌نشستند.

گوید: هشام ملکی را به یکی از وابستگان خویش سپرد که‌آنرا آباد کـرد و دخلی بزرگ‌آورد. باز آنرا آباد کرد ودخل دوبـرابر شد که‌آنـرا با پسر خویـش فرستاد که پیش هشام‌آورد وخبر ملك را با وی بـگفت که بـرای وی پاداش خیـر خواست وچون اوراگشاده روی دید گفت: «ای امیرمومنان مرا حاجتی هست.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «ده دینار برمقرریم افزوده شود»

گفت: «شما چنان می‌پندارید که ده دینار اضافه مقرری به قدر یك بادام است نه، به دینم‌قسم نمی‌کنم.»

عبدالله‌بن علی‌گوید: دیوانهای بنی مروان را فراهم‌آوردم ودیوانی بهتر وبه صلاح عامه وسلطان نزدیکتر از دیوان هشام ندیدم.

غسان‌بن عبدالحمید گوید: هیچیك از بنی‌مروان در کار یاران و دیوانهـای خویش دقیقتر و کنجکاوتر از هشام نبودند.

حماد ابح‌گوید: هشام به غیلان‌گفت: «وای توای غیلان، کسان دربارهٔ تـو بسیار سخن می‌کنند. در کار تومناقشه‌کنیم، اگر حق باشد پیروتوشویم واگر باطل

باشد از آن‌چشم بپوشی.»

گوید: هشام، میمون‌بن مهران را خواست تا با وی سخن کند، میمون بدو گفت: «پرسش کن که وقتی بپرسند به قوت نزدیکتر است.»

گفت: «آیا خدا می‌خواست که عصیانش کنند؟»

میمون گفت: «آیا به خلاف خواست وی عصیانش می کنند؟»

غیلان خاموش ماند. هشام بدو گفت: «پاسخش گوی»اما پاسخ او را نگفت. هشام گفت: « خدا از من در نگذرد اگر از اودر گذرم» و بگفت تا دو دست و دوپای اورا ببرند.

بشر غلام هشام گوید: یکی راپیش هشام آوردند که بنزد وی کنیزان آوازه‌خوان و شراب وبربط یافته بودند. گفت: «طنبور را برسروی بشکنید. » و اورا بزدکه‌پیر مرد بگریست.

بشر گوید: وی را تسلیت دادم و گفتم: «صبوری کن»

گفت: «پنداری برای آن می گریم که مرا زده‌اند؟ برای آن می گریم که بربط را تحقیر کرد و آن راطنبور نامید. »

گوید: یکی با هشام درشتی کرد، گفت: « حق نداری با امام خویش درشتی کنی.»

گوید: هشام یکی از فرزندان خویش را می‌جست که در نماز جمعه حاضر نشده بود. گفت: «چرا به نماز نیامده بودی؟»

گفت: «اسبم سقط شده بود؟»

گفت: «نمی‌توانستی پیاده بیایی که نماز جمعه را ترك کردی؟» ویکسال به او اسب نداد.

گوید: سلیمان‌بن‌هشام به‌پدر خویش نوشت: «استرم ازبردن من فرومانده، اگر رأی امیرمومنان باشد مرا اسبی فرماید.»

گوید: هشام بدونوشت: «امیرمومنان نامهٔ ترا باآنچه ازضعف‌مرکب‌خویش یادکرده بودی فهم کرد، امیرمومنان پندارد این به سبب آنست که مراقب علف آن کمتر بوده‌ای وعلف آن تباه می‌شود. مرکب خویش را شخصاً مراقبت کن و امیرمومنان‌نیزدر کارمرکوب‌تواندیشه خواهد کرد.»

گوید: یکی از عاملانش بدونوشت: « یك سبد زردآلوبرای امیرمومنان فرستاده‌ام‌امیرمؤمنان وصول‌آنرابنویسد.»

هشام بدونوشت: «زردآلوهاکه فرستاده بودی به امیرمومنان رسید وآن را پسندید. برای امیرمومنان بازهم ازآن بفرست وظرف را محکم‌کن.»

گوید: به یکی از غلامان خویش نوشت: « قارچهایی‌که برای امیرمومنان فرستاده بودی رسیدکه چهل تابود، بعضی ازآن تباه شده بود واین تباهی از داخل ظرف‌آمده بود. وقتی قارچ برای امیرمومنان می‌فرستی داخل ظرفی راکه قارچ درآن می‌نهی از ریگ به‌خوبی پرکن تا تکان نخورد وبه هم نمالد.»

حارث‌بن ابی‌یزیدگوید: غلامی ازآن هشام مراگفت: یکی از غلامان هشام‌که به یکی از املاك وی‌گماشته بود، دو پرندهٔ ظریف به نزد من فرستاد. پیش وی رفتم، در حیاط خانه به تختی نشسته بود،گفت: «در خانه رهاشان‌کن.»

گوید: رهاشان‌کردم. بدان نگریست.گفتم: «ای امیرمومنان‌جایزهٔ‌من؟»

گفت: « وای تو، جایزهٔ دوپرنده چه‌مقدار است؟»

گفتم: «هرچه‌باشد.»

گفت: «یکیشان رابگیر.»

گوید: در خانه به دنبالشان‌دویدم.

گفت: «چه می‌کنی؟»

گفتم: «می‌خواهم‌بهترین‌را برگزینم.»

گفت: «بهتر را می‌گیری وبدتررا برای من می‌نهی، ولشان‌کن، چهل درم یا

پنجاه درم به تومی‌دهم.»

گوید: زمینی به تیول هشام داده شده‌بود که‌آن رادورین می گفتند. کس‌برای تصرف‌آن فرستاد که‌معلوم‌شد ویران‌است. به‌ذوید که‌دبیری بود در شام‌گفت: «وای توتدبیر چیست؟»

گفت: «چه به من می‌دهی؟»

گفت: «چهارصددینار.»

گوید: پس دبیر نوشت: دورین ودهکده‌های‌آن، واین را در دیوانها ثبت کرد وهشام چیز بسیارگرفت.

گوید: وقتی هشام به خلافت رسید ذوید به نزد وی رفت، هشام‌گفت: «دورین ودهکده های‌آن! به خدا هرگز عهده‌دار کاری از جانب من نشوی» واورا از شام برون‌کرد.

ولیدبن‌خلیدگوید: هشام‌بن‌عبدالملك مرا دید که بریك یابوی طخاری بودم، گفت: «ای ولید پسر خلید، این یابوچیست؟»

گفتم: «جنیدآنرا به‌من‌داده .»

گوید: به من حسدآورد وگفت: «به خدا مرکبان طخاری بسیار شده وقتی عبدالملك درگذشت‌میان اسبان‌وی بجز یك‌یابوی طخاری ندیدیم که‌پسران‌عبدالملك برسرآن رقابت داشتند که‌کدامشان‌آنرا بگیرد وهرکدامشان می‌پنداشت اگر آنرا نگیرد چیزی ازعبدالملك به ارث نبرده .»

گوید: یکی از خاندان مروان به هشام‌گفته بود: «توکه بخیل وترسو هستی چگونه طمع خلافت می‌داری؟»

گفت: «چرا طمع خلافت نداشته باشم که مردی بردبارم وعفیف.»

گوید: روزی هشام به ابرش‌گفت: «بزان توبچه‌آورده؟»

گفت: «آری به‌خدا»

گفت: «اما بچه‌آوردن بزان من تأخیر شده، ما را پیش بزان خویش‌بر که‌از شیر آن‌بهره‌گیریم.»

گفت: «خوب، آیاگروهی را از پیش بفرستم؟»

گفت: «نه»

گفت: «سراپرده‌ای از پیش بفرستم که برای ما بپا شود؟»

گفت: «آری»

گوید: پس ابرش دو کس را با سراپرده‌ای فرستاد که بپاشد، هشام وابرش بیامدند، کسان نیز بیامدند، هشام وابرش هر کدام بر کرسی‌ای بنشستند و به هریك‌از آنهابزی داده شد. هشام بزرا به دست خویش بدوشید و گفت: «ای ابرش یادبگیر» من به‌هنگام دوشیدن‌بس‌بس[1] نگفتم.» آنگاه بگفت تامقداری خاکستر آوردند وخمیر کردند. به دست خویش آتش روشن کرد و آنرا آماده کرد. آنگاه‌خاکستر خمیرشده رابیفکندو آنرا باچنگك‌زیرورومی کردومی گفت: «ابرش‌همراهی‌مراچگونه می‌بینی» تاوقتی آماده شد و آنرابرون آورد وباچنگك‌می‌زد، ومیگفت:«پیشانیت!پیشانیت.» واین سخنی است که کسود کان‌گویندوقتی که برای‌آنها برخاکسترنان میپزند وابرش میگفت:«آماده‌فرمانم، آماده‌فرمانم.» آنگاه‌غذابخوردو کسان‌نیزغذاخوردندوبازگشت.

گوید: علیاءبن منظور لیثی به نزد هشام‌آمد وشعری خواند به این مضمون:

«وقتی آهنگ سفر کردم

«علیه‌گفت که صحرا مایهٔ سرگردانی است

«کجا می‌روی که خاندانت همگی

«از بزرگ‌وخردسال

«باردوش‌تواند؟

«خردسالانی همانند جوجگان شتر مرغ

۱ــ صدایی که برای رام‌کردن حیوان به‌کار می‌رفت.

«به دور ازمال واز کسان.
«گفتم: سوی شاه شام می‌روم
«که هربندهٔ محتاجی سوی‌اومی‌رود.
«اگر زنده ماندم از بخشش خلیفه‌ای
«که کارهای درخشان دارد
«ترا توانگر میکنم.
«ماکسانی هستیم که دیوانمان از یاد نرفته
«واگر بخشش خلیفه یار شود
«از نوگشوده میشود.»

هشام گفت: چیزی که می‌خواستی همین بود، خوب تقاضا کردی وبگفت تا پانصد درم به اوبدهند ومقرری اورا بیفزود.

گوید: محمد نوادهٔ عمربن خطاب پیش هشام آمد که بدوگفت: « به نـزدمن چیزی برای‌تونیست.» سپس گفت: «مبادا کسی فریبت دهد وگوید که امیرمومنان ترا نشناخت تومحمد نوادهٔ عمر خطایی، مبادا اینجا بمانی و آنچه همراه داری خـرج کنی، جایزه‌ای برای توپیش من‌نیست، پیش کسان خویش بازگرد.»

گویـد: روزی هشام نزدیك باغی ازآن خـویش که زیتون داشت بایستاد، عثمان‌بن‌حیان مری نیز با وی بود، عثمان ایستاده بود وسروی مقابل سرامیرمومنان بود وبا وی سخن می‌گفت که صدای تکانیدن زیتـون شنید. به یکی گفت: «پیـش آنها برووبگوزیتون را بچینند نتکانند که زیتون‌له شود وشاخه‌ها بشکنند.»

گوید: هشام به حج رفت، ابرش دومخنث راگرفت که بربط همراه داشتند. هشام گفت: «به زندانشان کنید و کالایشان راکه نمی‌دانم چیست بفروشید وبهای آنرا در بیت‌المال نهید وچون به صلاح آمدند، بهارا به‌آنها بدهید.»

گوید: وچنان بود که هشام‌بـن عبدالملك در رصـافه می‌ماند که از سرزمیـن

قنسرین بود، سبب ماندن وی در آنجا، چنانکه از علی‌بن محمد آورده‌اند آن بود که خلیفگان وفرزندان خلیفگان از شهر دور می‌شدند واز طاعون می‌گریختند ودر صحرا دوراز کسان جای می‌گرفتند. وقتی هشام می‌خواست در رصافه جای گیرد بدو گفتند: «نرو که خلیفگان طاعون نمی‌گیرند که تاکنون خلیفه‌ای دیده نشده که طاعون گرفته باشد.»

گفت: «می‌خواهید مرا وسیلهٔ آزمایش کنید؟» ودررصافه جای گرفت که صحرا بود ودر آنجا دوقصر بنیان کرد. رصافه یك شهر رومی بوده بود که رومیان آنرا بنیان کرده بودند.

گوید: هشام لوچ بود، در روایت علی چنین آمده که خالدبن عبدالله، حدی[1] خوانی را پیش هشام فرستاد که شعر ابوالنجم را به نزد وی خواند بدین مضمون:

«خورشید در افق

«همانند دیدهٔ لوچ

«روبه غروب دارد

«قصد دارد اما عمل نمی‌کند.»

وهشام خشمگین شد واورا بیرون کرد.

ابوعاصم ضبی گوید: معاویه پسرهشام، درعرصهٔ[2] ابوشریك برمن گذر کرد که اورا می‌نگریستم، ابوشریك یکی از عجمان بود که عرصه به وی انتساب داشت. آنجا کشتزاری بود، من نان می‌پختم، به نزد من ایستاد، گفتم: «غذا بخور» فرود آمد، نان را درآوردم ودر شیر نهادم که بخورد، پس از آن کسان آمدند. گفتم: «این

۱ــ آوازی که به آهنگ خاص در مایه‌رجز برای تحریك شتران دراثنای حرکت میخوانند درمجالس خاص نیز خوانده‌میشد. بگفته بعضی مورخان آهنگ حدی مایهٔ اصلی موسیقی عرب است. م

۲ــ کلمه متن: رحبه

کیست؟»

گفتند: «معاویة‌بن هشام.»

گوید: پس بگفت تا جایزه‌ای به من دادند وبرنشست. روباهی پیش روی‌او می‌دوید به دنبال آن تاخت. به اندازهٔ یك میدان نرفته بود که اسبش به سردر آمد و بیفتاد که مردهٔ اورا برداشتند. هشام‌گفته بود: «به خدا مصمم بودم اورا نامزدخلافت کنم و او دنبال روباه‌می‌دوید.»

گوید: معاویه پسر هشام، دختر اسماعیل‌بن جریر را به زنی داشت با زنی دیگر وهشام بابت یك نیمه هشتم، چهل‌هزار به‌آنها داد.

قحذم دبیر یوسف‌گوید: یوسف‌بن عمر مرا به نزد هشام فرستاد با یك‌یاقوت سرخ که دوطرف‌آن از کف من بیرون می‌زد ویك دانه مروارید درشت که به‌درشتی مانند نداشت. به نزد وی درآمدم ونزدیك اوشدم اما از بلندی تخت وبسیاری تشکها صورتش را ندیدم. سنگ ودانه راگرفت وگفت:«وزن‌آن را نوشته‌اند؟»

گفتم: «ای امیرمومنان والاقدرتر از آن است که وزنش را بنویسند که‌نظیر آن پیدانمی‌شود.»

گفت: «راست گفتی.»

گوید: یاقوت از آن رایقه کنیز خالدبن‌عبدالله بود که‌آنرا به هفتادو سه هزار دینار خریده بود.

عمروبن‌علی‌گوید: با محمدبن علی به خانه‌اش رفتم که به نزدیك حمام بود، بدو گفتم: «شاهی وسلطهٔ هشام طولانی شده ونزدیك بیست رسیده، کسان‌گویند که سلیمان از پروردگار خویش شاهی‌ای خواست که در خور کسی پس از اونباشد و گفته‌اند که‌شاهی بیست ساله بود.»

به من گفت: «نمی‌دانم کسان چه می‌گویند، اما پدرم به نقل از علی، از پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم آورده که فرمود: خداوند هیچ پادشاهی را در امت پیمبری که

پیش از او بوده، به مقدار عمر آن پیمبر دوام نخواهد داد.»

دراین سال، ولیدبن یزیدبن عبدالملك، ازپس مرگ هشام بن عبدالملك به خلافت رسید.

به گفتهٔ هشام بن محمد کلبی این، به روز شنبه بود به ماه ربیع الاخر سال صدو- بیست وپنجم.

اما محمدبن عمر گوید: ولیدبن یزید به روز چهارشنبه شش روز رفته از ماه ربیع الاخر سال صدو بیست و پنجم به خلافت رسید. علی بن محمد نیز چنین گفته است.

خلافت ولیدبن یزیدبن عبدالملك بن مروان

سخن از موجباتی که ولید را به خلافت رسانید:

از پیش گفتم که چرا پدر ولید، یزیدبن عبدالملك، پیمان خلافت را از پس هشام بن عبدالملك برادرش، برای او نهاد. ولید بهنگامی که پدرش پیمان خلافت را به نام وی کرد، یازده سال داشت. یزید زنده بود که پسرش بیست وپنج ساله شد، واز اینکه برادرش هشام را جانشین خویش کرده بود پشیمان شد و هروقت پسر خویش ولید را می‌دید می گفت: «خدا میان من وتو باشد، کی هشام را میان من و تو نهاد؟»

وقتی یزیدبن عبدالملك درگذشت پسرش بیست وپنج ساله بود، وقتی هشام به خلافت رسید ولید را محترم می‌داشت وتقرب می‌داد و کارشان چنین بود تا از ولیدبن یزید بی‌پروایی وشرابخوارگی نمودار شد وچنانکه در روایت جویریةبن اسماء ودیگران آمده عبدالصمدبن عبدالاعلی شیبانی که ادب آموز ولید بود وی را بدین کار کشانیده بود.

ولید ندیمانی گرفته بود که هشام می‌خواست آنها را از او جدا کند وبه سال

صدوشانزدهم وی را به سالاری حج گماشت، اما ولید سگانی در صندوقها همراه برد وچنانکه در روایت علی‌بن محمد آمده، یکی از صندوقها ازشتر بیفتاد که‌سگی در آن بود وتازیانه‌ها برضد کرایه‌بر به‌کار افتاد واورا به سختی زدند، و نیز ولید سراپرده‌ای همراه داشت که به اندازهٔ کعبه آماده کرده بود تا بر کعبه نهد، شرابی نیز همراه برده بود می‌خواست سراپرده را بر کعبه نهد ودر آن بنشیند اما یارانش اورا بیم دادند و گفتند: «از کسان، برتووخودمان بیم داریم» که آنرا به‌کارنبرد. تحقیر وبی‌اعتنایی ولید نسبت به دین نمودار شد وبه‌گوش هشام‌رسیدوطمع آورد که‌وی را خلع کند و برای خویش مسلمه بیعت گیرد می‌خواست او را به موافقت آرد که خلعش کند وبرای مسلمه بیعت‌گیرد اما نپذیرفت. گفت: «قرار می‌دهم که از پس مسلمه خلافت از آن تو باشد» اما نپذیرفت، هشام متغیر شد و اورا زیان زد ومحرمانه برای بیعت پسر خویش کار کرد که‌گروهی از اوپذیرفتند.

از جمله کسانی که پذیرفتند، دودایی‌اش محمد وابراهیم، پسران هشام مخزومی بودند وپسران قعقاع‌بن خلید عبسی ودیگر کسان از خاصان وی.

راوی‌گوید: ولید در میخوارگی فرورفت ودر کارلذتجویی افراط کرد، هشام بدو گفت: «وای‌تو ای‌ولید به خدا نمی‌دانم بردین اسلامی یانه؟ هیچ‌منکری نیست که بی‌پروا وعلنی،نکنی.»

ولید بدوشعری نوشت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی!

«ما پیرودین ابوشاکریم

«شراب را خالص می‌نوشیم

«ومخلوط نیز، باآب‌گرم

«واحیاناً باآب‌ولرم.»

گوید: هشام برپسر خویش مسلمه که کنیهٔ وی ابوشاکر بود خشم آورد و

گفت: «ولید به سبب تو ازمن‌عیب مگیرد، در صورتی که من ترا نامزد خلافت کرده‌ام، پای بند ادب باش و به نماز جماعت حاضر شو.» وبه سال صدونوزدهم اورا سالار حج کرد که وقار و نرمش ودینداری نمود ودر مکه ومدینه مالهایی‌تقسیم کرد و وابسته‌ای از آن مردم مدینه شعری‌گفت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی؟

«ما پیرودین ابوشاکریم

«که اسبان را باطنابهای‌آن می‌بخشد

«ونه زندیق استونه کافر.»

که در این سخن اشاره به ولید داشت.

گوید: مادر مسلمه پسرهشام، ام حکیم دختر یحیی بن‌حکم‌بن‌ابی‌العاص‌بود، و کمیت شعری‌گفت‌به‌این مضمون:

«خلافت از ولید

«به پسر ام‌حکم انتقال می‌یابد»

گوید: خالدبن عبدالله قسری‌گفت: «من از خلینه‌ای که‌کنیهٔ ابوشاکر دارد بیزارم.» ومسلمةبن هشام نسبت به خالد خشم‌آورد. وچون اسدبن‌عبدالله‌برادرخالد بمرد، ابوشاکر شعری راکه نوفل،هنگام مرگ اسد، به هجای اووخالدگفته بود برای خالد نوشت بدین مضمون:

«خدایی که بندگان را

«از اسدآسوده کرد

«از خالد نیزآسوده کند وهلاکش کند

«پدرش فرومایه‌ای بود

«بندهٔ زبون بندگان ناقص‌اندام.»

گوید: طومار را با فرستاده‌ای با اسبان برید پیش خالد فرستادکه پنداشت

وی را از مرگ برادر تسلیت داده وچون مهر را بگشود در طومار بجز هجانیافت وگفت: «تسلیتی چون‌این ندیده بودم.»

گوید: وچنان بود که هشام عیب ولید می‌گفت واورا تحقیر می‌کرد چندان که سبك‌گرفتن وی ویارانش و کوتاهی دربارهٔ اوبه نهایت رسید وچون ولید چنین دید برفت وگروهی از غلامانش نیز با وی برفتند ودر ازرق مابین سرزمین بلقین وفزاره برسر آبی به اغدف نام‌جای‌گرفت ودبیر خویش عیاض‌بن مسلم وابستهٔ عبدالملك‌بن مروان را در رصافه به جای نهاد وگفت: «هرچه را به نزد شما رخ می‌دهدبرای من بنویس.»

گوید: عبدالصمدبن عبدالاعلی را نیز با خویشتن برده بود،روزی‌بنوشیدند وچون شراب‌بگرفتشان ولید به عبدالصمدگفت:«ای ابووهب، شعری چندبگوی.» واواشعاری‌گفت به این مضمون:

«مگر ندیده‌ای که ستاره چون برود

«باشتاب سوی برج خویش بازآید

«درگذرگاه خویش حیران است

«که به غروبگاه رسد وآنگاه

«به جستجوی طلوعگاه برآید

«ازکارآن شگفتی کردم

«وچون نمودار شد

«امیدی‌برمن‌نمودارشد

«که شاید شاهی ولید نزدیك باشد

«وچنان شود که براوفراهم آید

«چون خشکسالی زده که امید دارد

«که‌روزی سیراب شود.

«کارهای استوار را به اووابسته‌ایم
«که شایستهٔ آن هست.»

گوید: اشعار را نقل کردند که به هشام رسید ومقرری‌ای را که به ولید می‌داد برید وبدو نوشت: «شنیده‌ام که عبدالصمد را یاروهم صحبت وندیم‌خویش کرده‌ای، آنچه دربارهٔ توشنیده‌ام این را محقق می‌دارد وترا از بدی بری‌نمی‌دارم.عبدالصمد را برون کن که‌زشت باد ومطرود.»

گوید: ولید عبدالصمد را برون کرد و دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«ابووهب را به‌کاری بزرگ
«بلکه بیشتر از بزرگ
«متهم داشته‌اند
«چونان کسی که آنها را نیك می‌شناسد
«شهادت می‌دهم که دربارهٔ او
«دروغ گفته‌اند.»

گوید: ولید به هشام نوشت وخبر داد که عبدالصمد رابیرون کرده وازندیمی وی که خبر آن به هشام رسیده بود عذر خواست واز اوخواست که به ابن‌سهیل اجازهٔ رفتن دهد. ابن سهیل از مردم یمن بود وچندبار ولایتدار دمشق شده بود، وی از خواص‌ولیدبود، هشام اوراتازیانه زدوتبعید کرد. عیاض‌بن‌مسلم‌دبیرولید را که دانسته بودخبرهارابه‌ولید می‌نویسدگرفت و تازیانه بسیارزد وپشمینه بدوشایند،خبر به ولید رسید وگفت: «دیگر کی به مردم اعتماد می‌کند؟ دیگر کی نیکی می‌کند؟ پدرم این لوچ شوم را برخاندان خویش تقدم داد، واورا ولیعهد خویش کرد. اما اوبا من چنان می‌کند که می‌بینید. وقتی بداند به‌کسی دلبستگی دارم وی را بازیچه می‌کند. به من نوشته بود: عبدالصمد را بیرون کن که بیرونش کردم بدونوشتم که

اجازه دهد ابن‌سهیل پیش‌من آید، اوراتازیانه‌وتبعید کرد به‌سبب آنکه نظر مرادربارهٔ اودانسته بود. می‌دانست که عیاض‌بن مسلم از خواص من است، وابستهٔ من است‌و به نزد من‌محترم است که دبیرمن است. پس او را تازیـانه زد و بداشت که مرا زیان بزند. خدایا مرا از شروی در پناه خـویش بدار » و شعری گفت به ایـن مضمون:

«به مرد نعمت‌بخش

«که نعمت به مردم ناکس دهد

«بیم می‌دهم

«که اگر حرمتشان کنی گردنفرازی کنند

«واگر اهانتشان کنی زبونشان خواهی دید

«شما که‌نعمت‌ازمادارید

«چگونه‌گردنفرازی می کنید؟

«وقتی که نوبت ما شود خواهید دانست

«بیندیش واگر برای وی

«مثلی بجز سگ‌نتوانستی یافت

«همان مثل را برای اوبزن

«که صاحبش برای شکار چاقش کند

«وچون از پس لاغری مایه‌گرفت بدونازد

«اما جستن وی صاحبش را زیان نزند

«اما اگر اورا توانست خورد

«می‌خورد.»

گوید: آنگاه ولید به هشام نوشت: «آنچه را امیرمومنان کرد، آنچه‌را از من برید وآنچه‌را ازیاران وحرم و کسان من بازگرفت، بدانستم، گمان نداشتم خـدای

امیرمومنان را به معرض این امتحان آرد، واز آن باکی ندارم. اگر ابن‌سهیل‌مرتکب چنان کاری شده باشدگورخر نیز خویش را به مقدارگرگ پندارد. عمل من دربارهٔ ابن سهیل و تقاضای صلاح او ونامه‌ای که در بارهٔ وی به‌امیرمومنان نوشتم، بدانجا نرسیده بود که امیرمومنان ترك من گوید. اگراین‌به سبب چیزی بوده که امیرمومنان درباره من به دل دارد، خدای چنان پیمانی برای‌من نهاده وچندان عمر برایم مقرر کرده و روزی نصیب کرده که هیچکس جزخدای‌چیزی‌از آن را پیش از مدت‌قطع نتواند کرد وچیزی از آنـرا تغییر نتـواند داد که تقدیر خدا دربارهٔ چیزها که مردم خواهند یانخواهند به‌مقدار روان می‌شود آنچه به‌شتاب آید تأخیر نمی‌پذیرد و آنچه مدت دارد شتاب نمی‌گیرد ومردم دراین‌میانه یا برضد خویشتن مرتکب گناه‌خدا می شوند یا مستحق پاداش. امیرمومنان‌ازهمه امت خویش‌شایسته‌تراست که‌این را بداند وبه‌خاطرسپاردوخدای‌امیرمومنان‌راموفق‌بداردودر کارهاقضای‌نیك‌براومقرر دارد.»

گوید: هشام به ابی‌الزبیر گفت: «ای نسطاس، پنداری اگر حادثه‌ای برای‌من رخ دهد، کسان به ولید رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیرمومنان، خدا عمر ترادراز کند.»

گفت: «وای تو، از مـرگ چاره نیست، پنـداری که کسان به ولید رضایـت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان ، ولید بیعتی به‌گردن مردم دارد.»

هشام‌گفت: « اگر کسان به ولید رضایت دهند، دانم کـه حدیثی کـه کسان آورده‌اند کـه هر کـه سه روز خلافت کند به جهنم نمی‌رود، بجز یاوه نیست.»

گوید: آنگاه هشام به ولید نوشت: «امیرمومنان آنچه را دربارهٔ بریدن‌مقرری وچیزهای دیگر نوشته بودی فهم کرد. امیرمومنان از آنـچه به تودادده بود ازخـدا بخشش می‌خواهد که امیرمومنان برخویشتن ازگناه‌آن مقرریها که به تودادده بیشتـر بیم دارد تا عملی که دربارهٔ قطع آن کرده است. و آنچه از یاران تو برگرفته، به دو

سبب بود: یکی آنکه امیرمومنان که‌می‌دانست آن مقرری را که خاص تو کرده بود به‌ناحق‌خرج‌می کنی. ودیگر آنکه یاران تو به‌جای‌خویش‌بودند وروزیهایشان مرتب می‌رسیداما آنچه راهمه ساله مسلمانان‌هنگام‌تعیین سپاهها تحمل‌می کنندنمی کردند، با توبودند که‌آنها را درسفاهت خـویش می کشانیدی. امیرمومنان برخویشتن از این نگران است که در تنگ‌گرفتن با تو کوتهی کرده واین نگرانـی را نـدارد که بتـو تعدی کرده باشد. خدا امیرمومنان را در کاربریدن مقرری تو توفیقی داد که امیددارد گناهی را که از پیش دربارهٔ تومی کرده جبران کند.

«اما ابن سهیل، قسم به دینم، اگر به نزد تو چنان بود که بود وشایستهٔ آنکه به سبب وی‌خرسند یاناخرسند شوی، خدا اورا چنین شایستگی‌نداده، پدرت‌خوب، مگر ابن سهیل بیش از یك نغمه‌گر رقاص است که به غایـت سفاهـت رسیده، بـا وجود این ابن‌سهیل از دیگر کسانی که همدم تـواند، در کـارهایی که امیرمومنـان خویشتن را برتر از تذکار آن می‌داند و به دین خداقسم به سبب آن استحقاق توبیخ داری، بدتر نیست.

«اگر امیرمومنان چنان که پنداری راغب تباه کردن توبـاشد، تو آن حرمـت نداری که ازدلخواه‌امیرمومنان مصون مانی. از آنـچه خـدا بـرای تو آماده کـرده سخن کرده بودی، خدای این را پیش از تو به امیرمـومنان داد ووی را بـرای آن برگزید، وخداکار خویش را به انجام می‌برد. امیرمومنـان از جانب پـروردگـار خویش یقین دارد که در این کرامت که بدوعطا شده مالك سود وزیان خویش‌نیست واین مربوط بـه خـدا است. و نیز یقین دارد کـه به ناچار از آن کنـاره میکند و خدا با بندگان خویش مهربانتر ورحیمتر از آنست که کارشان را به کسی سپارد کـه مورد رضایت اونباشد. امیرمومنان از حسـن ظنی که به پروردگـار خویش دارد، امید کامل دارد که سپردن این کار را به کسی کـه شایستـهٔ آن باشد ومورد رضایـت خدای ومسلمانان باشد، به عهدهٔ وی‌گذارد که نعمت خدای به نزد امیرمومنان بیش

از آنست که بی کمك خدای یاد تواند کرد یا سپاس تواند داشت. اگر مقدر شده که امیرمومنان به همین زودی درگذرد، کرامت خدای که انشاءالله نصیب وی‌می‌شود از دنیا بهتر است. قسم به دینم نامه‌ای که به امیرمومنان نوشته بودی و آنچه در آن بود، از سفاهت وحمق توبعید نبود. آرام باش واز جای‌مرو که خدا راسطوتهاست ودگرگونیها، که به‌هر که خواهد رساند، وبه هر که خواهد دربارهٔ آن اجازه دهد. امیرمومنان از خدا خواهان برکناری ازخطاست وتوفیق کارهایی که بیشتر از همه دوست‌دارد واز آن‌خرسند می‌شود.

گوید: پس ولید به هشام شعری نوشت به این مضمون:

«رفتارت را چنان می‌بینم

«که در جدا افکندن من کوشایی

«اگر خردمند بودی چنین رفتار نمی کردی

«کینه‌ای برای باقیماندگان برمی‌انگیزی

«گویی می‌بینمشان که

«بهترین سخنشان «ای کاش»است

«وگویند:«ای کاش.»

«اما درآن هنگام‌ای کاش بی‌حاصل است

«نعمت نعمت رسانی را کفران کرده‌ای

«که اگر سپاس آنرا می‌داشتی

«رحمان که صاحب فضل ومنت است

«ترا پاداش می‌داد»

گوید: ولید همچنان درآن صحرا ببود، تا هشام درگذشت، صبحگاه روزی که خلافت بدورسید، کس ازپی ابوالزبیر، منذربن ابی‌عمرو،فرستادکه بیامد و بدوگفت: «ای ابوالزبیر، از وقتی که به عقل رسیده‌ام شبی از شب پیش درازتر

نداشته‌ام که غمها به من هجوم آورد وبا خویشتن از کار این مرد سخن می کردم که‌با من در افتاده‌ـمقصودش‌هشام بود ـ بیا سوار شویم ونفسی بکشیم.»

گوید: پس سوار شدند، دو میل برفت وبرتپهٔ کوتاهی بـایستاد وبنا کرد از هشام شکوه کند که ناگهان غباری دید و گفت: «اینان فرستادگـان هشامـند ازخـدا می‌خواهم که خیرباشد.» در این وقت دو کس براسبان برید نمودار شدند، که پیش می‌آمدند، یکیشان غلامی از آن بود ابومحمد سفیانی ودیگری جردبه بود وچون نزدیك شدند، سوی ولیدآمدند وپیاده شدند وهمی دویـدند تا نزدیك وی شدند و بدو سلام خلافت‌گفتند. ولید خاموش مانـد، جردبه سلام خـلافت را تکرار کـرد، ولیدگفت: «وای تومگر هشام مرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «نامهٔ تواز طرف کیست؟»

گفت: «وابستهٔ توسالم پسر عبدالرحمان صاحب دیوان رسایل.»

گوید: نامه را بخواند، وبازگشتند، آنگاه ولیـد غلام ابومحـمد سفیانـی را را پیش خواند ودربارهٔ دبـیر خویش عیاض‌بن مسلم از اوپرسش کرد که‌گفت: «ای امیرمومنان، همچنان محبوس بود تا فرمان خدای برهشام نازل شد وچون به‌جایی رسید که با وجودآن امید بقا نمی‌ماند عیاض کس پیش خزینه‌داران فرستاد که‌آنـچه را به دست دارید محفوظ داریـد کـه کس به چـیزی از آن دسـت نرسانـد. هشام لحظه‌ای‌به‌خود آمدوچیزی‌خواست که از او بازداشتند، گفت: «از این قرارتاخزانه‌ـداران ولید بوده‌ایم» وهماندم بمرد. عیاض از زندان درآمد ودر خزینه‌ها را مـهر زد وبگفت تا هشام را از تشك به زیـر کشیدند وظرفی نـیافتند که درآن‌آب‌گـرم کنند وآن را عاریه‌گرفتند. از خزینه‌ها کفنی بـرای وی به دست نیاوردند،غالـب غلامش اورا کفن کرد.

گوید: آنگـاه ولید به عـباس‌بن ولید نوشت که به رصافـه رود و امـوال

هشام و فرزندان وی راکه آنجاست شمار کند وعاملان و اطرافیان وی را بگیرد مگر مسلمه پسر هشام که نوشته بود متعرض وی نشود و وارد منزل او نشود که بارها با پدر خویش سخن می کرده بود که با ولید ملایمت کند و او را از ولید باز می‌داشته بود.

گوید: عباس به رصافه رفت و آنچه را ولید نوشته بود انجام داد و به هشام نوشت که فرزندان هشام و اطرافیان وی راگرفته و اموال هشام را شمار کرده است.

و ولید شعری گفت به این مضمون:

«ای کاش هشام زنده بود و می‌دید

«که شیردوش بزرگترش پرشده است.»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«کاش هشام زنده بود و می‌دید

«که پیمانهٔ بزرگترش پر شده است

«با همان ظرفی که می‌پیموده بود

«برای او پیمودیم

«و به‌اندازهٔ یك انگشت به اوستم نکردیم

«این را از سر بدعت نکردیم

«که فرقان همه آنرا برای من

«حلال کرده است»

گوید: آنگاه ولید، عاملان معین کرد و بیعت وی از آفاق بیامد و عاملان بدو نامه نوشتند و هیئت‌ها سوی وی آمد.

مروان‌بن محمد به او نوشت: «خدای زمامداری بندگان خویش و میراث ولایت‌ها را که به امیرمومنان داد بر او مبارك کند. غلبهٔ سرمستی خلافت هشام را بدان واداشته بود که حق امیرمومنان را که خدا بزرگ داشته بود کوچك شمارد و

و کاری سخت دشوار می‌خواست کرد و کسانی که رأی‌ودینشان خلل داشت‌اجابت وی کردند، اما آنچه را طمع‌می‌داشت سخت دشواریافتند وحوادث مقدرباسخت‌ـ ترین عوامل خود به جلوگیری از اوبرخاست. وامیرمؤمنان را به نزد خدا منزلتی بود که وی را محفوظ داشته بود تاگرامی کمربند خلافت را بدوبست و کاری که خدا وی را شایسته‌آن می‌داشت عهده کرد وبه تکلیفی که داشت و خلافت بندگان خدای که در کتب سلف ثبت شده بود وخدای با نظر به احوال مخلوق خویش برای مدت مقرر خاص وی کرده بود قیام کرد که خدا طوق‌آن را به وی‌آویخت و عنان خلافت وحفظ کارها را بدوسپرد. حمد خدای که امیرمؤمنان را برای خلافت واستحکام‌دستگیره‌های دین خویش برگزید و کید ستمکاران را از اودفع کرد،وی را برآورد و آنها را زبون داشت. هر که بدین‌گونه کارهای پست پردازد خویشتن را به هلاکت اندازد و پروردگار را خشمگین کند و هر که را توبه پس‌آرد واز باطل به حق‌آید خدا را توبه پذیر ورحیم بیند.

«امیرمؤمنان را که خدایش گرامی بدارد خبر می‌دهم که من وقتی خبر یافتم که به تعهد خلافت خدای پرداخته برمنبر خویش برخاستم، با دوشمشیر آویخته که برای مردم دغل‌آماده کرده بودم. آنگاه کسانی راکه به نزدمنند خبر دادم که خدای به خلافت امیرمؤمنان بر آنها منت نهاده و به این خوشدلی کردند و گفتند: خبر زمامداری خلیفه‌ای نیامده بود که بیشتر از خلافت امیرمؤمنان از آن امید داشته باشیم وبدان خرسند شویم.

«آنگاه دست برای بیعت تو گشودم و آن را تجدید کردم و به قیدپیمانها و تکرار میثاقها وقسمهای سخت مؤکد کردم که همگی به خوبی پذیرفتند و اطاعت آوردند.

«ای امیرمومنان، به سبب اطاعتشان ازمال خدای که به تو داده پاداششان ده که تواز همگان بخشنده‌تری وگشاده دست‌تر، که در انتظار توبوده‌اند وبه سبب

خویشاوندی امیدکرم تومی‌داشته‌اند. آنها را زیادتی‌ده‌که از پیشینیان‌توبیشترباشد تا بدین وسیله برتری تـو از سابقان درکـرم با رعیت نمـایان شود. اگر نبود کـه می‌خواهم این مرزرا که برآنم بسته بدارم، بیم‌آن بود که شوق امیرمؤمنان وادارم کندکه بی‌فرمان وی یکی را جانشین خویش کنم وبرای دیدار امیرمؤمنان بیایم که به نزد من هیچ نعمتـی هرچه بـزرگ باشد بـا آن برابری نـمی‌کنـد. اگـر رأی امیرمؤمنان باشد مرا اجازه دهدکـه سوی وی‌آیم تا چـیزهایی راکه نوشتن آنـرا خوش نداشتم روبروباوی بگویم.»

گوید:وقتی‌ولیدبه‌خلافت‌رسیدبیماران‌صعب‌العلاج‌وکوران‌مردم‌شام‌رامقرری داد وبپوشانید وهرکدامشان‌راخادمی‌فرمود.عیال کسان‌رابوی خوش وجامه‌داد وبر آنچه‌هشام‌می‌داده‌بودشان‌بیفزود،مقرری‌همگان‌راده درم‌افزود آنگاه پس‌ازاین‌ده‌درم، مردم‌شام‌رابخصوص‌ده درم‌افزون‌داد.جایزهٔهیئت‌هایی‌راکه‌ازخاندان وی‌می‌آمدنددو برابر کرد. چنان بودکه وقتی ولیعهد بودکسانی از بازگشتگان غزای تابستانـی را که پیش وی می‌آمدند ونیز بازگشتگان حج را در منزلی به نام زبرا به مـدت سه روز غذا می‌داد، اسبـانشان را نیز عـلف مـی‌داد. دربارهٔ هیـچ چیزی کـه از او می‌خواستند نه نمی‌گفت.

بدوگفتند: «این سخن که‌گویی«به‌بینم» نوعی وعده است که خواهنده بـدان دل می‌بندد.»

گفت:« زبانم را به چیزی که عادت نکرده‌ام،عادت نمی‌دهم.»وشعری‌خواند به این مضمون:

«تعهد می کنم که اگر موانع

«جلوگیرم نشود

«آسمان حاجت از شما بگردد

«ومقرریها واضافه‌ها از جانب من به شما رسد.»

در این سال، ولیدبن یزید برای دوپسرش حکم وعثمان بیعت‌گرفت، از پی خویش، وآنها را ولیعهدان خویش کرد، یکی از پس دیگری که حکم را برعثمان مقدم‌داشت‌ودر این‌باب به ولایتهانوشت. ازجمله کسانی که بدانها ونوشت‌یوسف‌بن عمر بود که‌درآنوقت‌عامل ولید برعراق بود.

یوسف دراین‌باب به‌نصربن‌سیار نوشت، نسخهٔ‌نامه به‌نصربن‌سیار چنین‌بود:

«به نام خدای‌رحمان رحیم، از یوسف‌بن عمربه نصربن‌سیار. اما بعد،نسخه نامهٔ امیرمؤمنان راکه به مردم نزدیك من نوشته وحکم پسر امیرمؤمنان وعثمان پسر امیرمؤمنان را از پس وی ولی‌عهد کرده، همراه عقال‌بن‌شبه تمیمی وعبدالملك قینی برای توفرستادم ودستور دادم در این باب سخن کنند. وقتی آمدند کسان را برای خواندن نامهٔ امیرمومنان فراهم آر. بگوتا برای‌آن جمع شوند ومیان‌آنها برای خواندن نامهٔ امیرمومنان به‌پاخیز، وچون فراغت یافتی این مکتوب را نیز بخوان وهرکه خواهد برای سخن کردن به پاخیزد اجازه‌اش ده. آنگاه با مردم برای‌آنها بیعت کن، به نام خدا وبرکت وی، وازآنها پیمان بگیر، طبق نسخه‌ای که درآخر این مکتوب برای تونوشته‌ام وهمان است که امیرمومنان برای مادرنامهٔ خویش نوشته،آنرا فهم کن ومطابق‌آن بیعت بگیر. از خدا می‌خواهم که‌کاری را که به زبان امیرمومنان برای رعیت مقرر داشته برای امیرمومنان و رعیت وی، مبارك کند وحکم وعثمان را قرین صلاح بدارد وآنها را برای ما مبارك کند.

«نضرنوشت، به روز پنجشنبه نیمهٔ شعبان‌سال صدوبیست وپنجم»

* * *

«به نام‌خدای رحمان رحیم، با بندهٔ خدا ولید امیرمؤمنان بیعت می کنی وبا حکم پسر امیرمومنان اگر از پس وی ببود وبا عثمان پسر امیرمومنان اگر از پس حکم ببود، برشنوایی واطاعت، واگر برای یکیشان حادثه‌ای رخ داد امیرمومنان برفرزند ورعیت خویش سلطه دارد، هرکه را خواهد تقدم دهد وهرکه را خواهد

مؤخر دارد. در این‌باره عهدوپیمان خدا به‌گردن تواست»

علی گوید: عقال‌بن‌شبه وعبدالملك‌بن نعیم به نزد نـصر رفـتند ونامه را بدو دادند که چنین بود:

«اما بعد، خدا که نامهای وی مبارك باد وثنای وی جلیل ویاد وی والا،دیـن اسلام را خاص خویش کرد وآنرا بهترین برگزیدهٔ مخلوق خویش کـرد، آنگاه از فرشتگان، رسولان‌برگزید واز کسان نیز که آنها را با مسلمانی فرستـاد وبدان دستور داد ومابین آنها وامتهای گذشته ونسلهای رفته، نسل از پی نسل، به چیزی که بـهتر بود وبه راه راست می کشانید می‌خواندند، تا وقتی که کرامت نبوت‌خدای به‌محمد رسید، صلوات‌الله‌علیه، بهنگامی که علم‌متروك مانده بود ومردم به‌کوری افتاده‌بودند وهوسها ما به تفرقه بود وراهها مختلـف شده بود ونشانه‌هـای حق نهان. خـدای هدایت را به وسیلهٔ اوعیان کرد ونابینایی را ببرد وبه سبب آن از ضلالت و هلاکت نجات آورد ودین را رونق داد واورا رحمت جهانیان کرد و وحی خویش را بـدو خاتمه داد وهمه چیزها راکه موجب کرامت پیمبران پیشین کرده بود در او فراهـم آورد، وی را از پس آنها آورد که آنچه را بر آنها نازل شده بود تصدیق می کرد و امین آن‌بودوسوی آن‌می‌خواندوبدان‌دستورمی‌داد تا چنان شد که کسانی از امت وی که دعوتش را پذیرفتند وبه دینی که خدا به وسیلهٔ آن کرامتشان داده بود درآمدند. انبیای گذشته را در آن چیزها که قومشان تکذیبشان کرده بودند تصدیق می کردند و در بارهٔ چیزها که آورده بودند نیکخواهی می کردنـد و از محرمـاتشان را که قومشان روا میداشتـه بودند ممنوع میداشتند وآنچه راکوچك‌میشمرده بودند بزرگ می‌داشتند. از امت محمد کس نبود که موضوع بعثت یکی از انبیای‌سلـف را بشنود وتکذیب کند یا بر آن طعن آورد یا پیمـبر سلف را به سبـب انتساب بـه سفاهت‌یا رد وی آزار کند وآنچه را خدای به وی نازل کرده بود انکار کند. وچنان شد که کافری‌نماند، مگر آنکه خونش به سبب کفر روا شد وروابـط وی با کسـان

بریده شد، اگر چه پدرانشان بودند یافرزندانشان یاعشیره‌شان، وچون اوصلی‌الله‌ـ علیه‌وسلم درگذشت وخدا وحی خویش را بدو ختم کرد، خلیفگان نـهاد برروش پیمبری وی که حکم خدا را روان کنندوسنت و حـدود وی به پادارند و فرائـض‌و حقوق وی‌را محفوظ دارند که اسلام را به سبب آنها تأیید کند ودستگیره‌های آنـرا استوار بدارد وریسمان محکم اسلام را به وسیلهٔ آنها نیرودهد واز حریم آن دفـاع کند وبه سبب آنها میان بندگان عدالت آرد و ولایتها را سامان دهد واو که مبارك‌باد و والا فرماید:

«ولولا دفع‌الله‌الناس‌بعضهم ببعض لفسدت‌الارض ولـكن‌الله ذوفـضل‌علی‌ـ العالمین»[1]

یعنی: اگر خدا بعضی از مردم را به بعضی دیگر دفع نـمی کرد زمین تبـاه می‌شد، ولی خدا با اهل جهان صاحب کرم است.

«خلیفگان خدا که خدایشان وارثان کار پیمبران خویش کرده بود وجانشیـن آنها قرار داده بود از پی‌یکدیگر آمدند که هر که متعرض حقشان شد خـدایش از پای در آورد وهر که از جماعتشان ببرید، خدایش هلاك کرد، و هر که خلافتشان را تحقیر کرد وحکم خدای را، دربارهٔ آنـها به دیدهٔ تردید نگـریست وی، را مغلـوب آنها کرد وبراوتسلطشان داد و وی را مایهٔ عبرت و اندرز دیـگران کرد، هر کـه از اطاعتی که مأمور پای بنـدی و رعایت و وابستگی آن بـود بـگشت خـدا با وی چنین کرد که آسمانها وزمین به اطاعت وابسته‌است. خـدای که مـبارك باد و والا، فرماید:

«ثم‌استوی الی السماء وهی دخان فقال لها وللارض ائتیا طوعا اوکرها قالتا اتیناطائعین»[2]

یعنی: آنگاه به‌آسمان پرداخت که بخاری بود وبه‌آن و بـه زمین گفت: بـه

۱ـ سوره بقره آیهٔ ۲۵۲ ۲ـ حم‌سجده آیهٔ. ۱

رغبت یا باکراهت بیایید، گفتند: به رغبت آمدیم.

وهم او که یادش عزیز بادگوید:

«واذقال ربك للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیهاویسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك و نقدس لك؟ قال انی اعلم مالا تعلمون»[1]

یعنی: وچون پروردگارت به فرشتگان گفت: من در زمین جانشینی پدید می کنم، گفتند: در آنجا مخلوقی پدید میکنی که تباهی کند وخونها بریزد وما ترا به پاکی می‌ستاییم وترا تقدیس گویانیم؟ گفت: من چیزها می‌دانم که شما ندانید.

«خداوند بندگان را در زمین به‌وسیلهٔ خلافت نگهداشته و آنها را به خلافت سپرده وبندگان ملهم ومنصور خویش را به اطاعت خلیفه، نیکروز داشته که خدای عزیز والادانداکه هیچ چیز قوام نگیرد وبه صلاح نیاید جز به اطاعت آنکه خدا به وسیلهٔ وی حق خویش را محفوظ می‌دارد و امر خویش را اجرا می کند و معصیت خویش را عقوبت می‌دهد واز محارم خویش باز می‌دارد واز حریمهای خویش دفاع می کند، هر که نصیب خویش را ازاطاعت‌داشته‌باشد، دوست‌خداست ومطیع فرمان او که به رشاد خدا رسیده واز نیکی حال و آینده بهره وراست و هر که از آن بگردد واز آن بیزاری کند ودربارهٔ آن مخالفت کند نصیب خویش را تباه کرده وعصیان پروردگار خویش کرده ودنیا و آخرت خویش را به باد داده و از جملهٔ آن کسان است که تیره روزی براوچیره شده و دستخوش اسباب گمرهی شده که صاحب‌خویش رابه‌آبگاههای هول‌انگیز وهلاکت زشت می‌رساند که خدا در دنیا ذلت ونکبتشان می‌دهد وسوی عذاب وحسرت می‌برد. ازپس کلمهٔ اخلاص

۱ـ بقره آیه ۲۶

که خدا به وسیلهٔ آن بندگان را از همدیگر امتیاز داده اطاعت، سرواوج وبالا و زمام وملاك وحافظ وقوام خلافت است که رستگاران به وسیلهٔاطاعت به‌نزدخدای منزلت یافته‌اند وبه سبب آن مستحق ثواب شده‌اند، نقمت خدای که به دیگران می‌رسد ودستخوش آن می‌شوند واستحقاق خشم وعذاب وی می‌یابند، به سبب عصیان است که اطاعت را سست می کند وبه تباهی می‌برد واز آن بیرون می‌برد و موجب ادبار وتغییر می‌شود. خداگمراه متکبر کوردل افراط‌گررا که‌از طرق‌نیکی وپرهیز کاری بگشته هلاك کند. درکارهایی که رخ می‌دهد وبه شما می‌رسد ودچار آن می‌شوید به اطاعت خدای پای بند باشید ونیکخواه آن باشید وبدان چنگ زنید وسوی آن بشتابید ودربارهٔ آن اخلاص کنید وبه سبب آن به خدا تقرب جویید که شما ترتیب مقرر خدا را دربارهٔ اهل اطاعت دیده‌اید که رفعتشان داده و حجتشان را روشن کرده وباطل مخالفان ودشمنان ومزاحمان راکه آهنگ خاموش کردن نورخدا داشته‌اند از آنها بگردانیده وعصیانگران دچار توبیخ وتحقیر شده‌اند و کارشان به هلاکت وزبونی وذلت ونابودی کشیده، واین برای مردم صاحب رای واندرزپذیر عبرت آموز است که از بداهت آن سودگیرند وبه حرمت آن‌چنگ زنند وتقدیر نیك خدا را دربارهٔ اهل اطاعت بشناسند. خدای که حمد ومنت وفضیلت خاص اوست از پس خلافت که مایهٔ نظام کار وقوام امور امت است امت را به بهترین چیزی که مایهٔ سلامت وحفظ خونها وپیوستگی الفت و وحدت نظر واستقرارستون واصلاح توده وذخیرهٔ نعمت دنیا وآخرت است هدایت فرمود وآن پیمانی است که خدای خلیفگان خود را ملهم داشته که آنرا استوار بدارند وبرای فیصل امور مسلمانان دربارهٔ آن بیندیشند که چون برای خلیفگان حادثه‌ای بود، پناهگاه خطر باشد ومرجع کار وترمیم دریدگی و اصلاح فیمابین وثبات قلمرو اسلام وقطع وسوسه‌های شیطان که یاران خویش را به‌کار تلف این دین وتوسعهٔ شکاف میان مردمش واختلاف‌جماعتشان وامی‌دارد وبرمی‌انگیزد اما از خدای جزمکروه نبینند

آرزوهایشان برنیاید وبدانند که خدای به ارادهٔ خویش رشتهٔ امور بندگان خویش را محکم کرده وهر که را بخواهد در آن خیانت ودغلی کند یا آنچه را خدا به ادبار برده اعتبار دهد یا آنچه را خدا محکم کرده وبه سستی برد از آنها به دور داشته‌و به سبب آن کار خلیفگان وحزب نیکو کار خویش را که امانتدار اطاعت اویند بکمال برده وموجب حرمت عزت و کرامت و رفعت وثباتشان شده. کار این پیمان مایهٔ عافیت اسلام‌است و اکمال منتهای عظیم که خدا را براهل اسلام محقق است و از جمله چیزهاست که اجرا کنندهٔ آن به عمل یا به زبان وهر که توفیق تعهد آن باید به نزد خدای ذخیرهٔ نیکودارد، وبه نزد مسلمانان بهترین یادگار، به سبب آنکه منفعت آن به مسلمانان می‌رسد وبه نیروی آن تکیه می کنند و به پناه آن در می‌شوند که خدا آن را وسیلهٔ حفاظشان می کند واز هلاکت مصون می‌دارد و مسلمانان را از اختلاف وپراکندگی بر کنار می کند، خدای مهربان پروردگار خویش‌را ستایش کنید، که شما را در کارهایتان بدین گونه پیمان هدایت کرد که مایهٔ آرامش شماست وتکیه‌گاهی است که بدان اعتماد می کنید وبه سایهٔ آن پناه می‌برید که‌مرجع اطاعتتان ومحل‌توجهتان وتلاقیگاه پیشانیهایتان‌را معلوم‌می‌دارد که این نعمتی بسیار بزرگ است وبرای‌بسط عافیت، ترتیبی‌نکوست که صاحبان‌همت‌وخرد که‌درعواقب اعمال خویش‌تأمل‌می کنندوطرق‌روشن‌رشادرا مشخص‌میدارند آنرا میشناسند. حقا بایدستایش خدا را بدارید که بدین سبب دین شما و کار جماعتتان را محفوظ می‌دارد و کنه‌حق مسلم وی را بشناسید و اورا حمد گویید ومی‌باید منزلت این به نزد شما و فضیلت آن در دلهایتان با منت نکوی خدای متناسب باشد ان‌شاءالله، که‌نیرویی جزبه‌وسیلهٔ خدا نیست.

امیرمؤمنان از آن هنگام که خدایش به خلافت رسانید به هیچ چیز همانند این پیمان توجه نداشت که منزلت آن را در کار مسلمانان و مکرمتها که خدا برایشان مقرر فرموده می‌دانست وبرای خویش ومسلمانان به‌اندازهٔ توان خویش

برمی‌گزید وبرای خویش ومسلمانان از خدای ومولای خـویش که حکومت بـه دست اوست و غیب به نزد اوست وبرهمه چیز تواناست هدایت‌می‌جست ومسئلت داشت‌که در این باب وی را به روشی که برای اوبخصوص وبرای مسلمانان‌عموماً بیشتر مایهٔ رشاد است کمك کند.

«پس، امیرمومنان چنان دید که برای شما پیمانی کند از پس‌پیمانی که شـما نیز به سبب‌آن چون پیشینیان خویش امیدوار وآسوده خاطر باشید وبه‌حال صلاح فیمابین، وجایگاه خلافت راکه خدای‌آنرا مایهٔ حفظ ونجات وصلاح‌وحیات‌اهلش کرده بشناسید وبرای منافقانی که در پی‌نابودی این دین وتباهی مسلمانانند مایهٔذلت و واماندگی وخسران شود. بنابراین امیرمومنان خلافت را به حکم پسرامیرمومنان داد وبه‌عثمان پسر امیرمومنان از پی وی، وهردوان چنانند که امیرمومنان امید دارد خدایشان برای این کار آفریده باشد وبرای‌آن آماده کـرده باشد وبـهترین صفـات خلیفگان‌را ازوفای به‌عهد وصحت‌دین ومروت ومعرفت‌مصالح‌امور درآنها به‌کمال رسانیده باشد. امیرمومنان برای شما وخویشتن از کوشش‌در این‌باره کوتهی‌نکرده است.

«پس به نام وبرکت خدای با حکم‌پسر امیرمومنان وبا برادرش از پـی وی بیعت کنید، برشنوایی واطاعت وبا این کار بهترین نمونهٔگشایش وسیع وخـیرعام وفضل بزرگ راکه خدای درگذشته‌ها در اینگونه‌موارد به شما می‌نموده ومی‌داده و می‌رسانیده ومی‌شناسانیده ودر امید ورفاه وامنیت و نعـمت وسلامت وحـفاظ وی بوده‌اید دخیره نهید، که این کار را دیر شده می‌دانستیـد وبه شتاب می‌خـواستید و خدای راستایش می کردید وسپاس‌می‌داشتید که‌آنرا روان دارد وبرایتان مقرر کندو این را اقبال خویش می‌دانستید که بدان راغب بودید ومی کوشیدید که حق خدا را که برعهده داشتید اداکنید، که در این‌باب سابقهٔ نعمت وکرامت وقسمتهای نکوی خدا را داشته‌اید وجای‌آن هست که رغبت وعلاقهٔ شما بدان به مقدار نعمتی بـاشد

که به سبب آن به شما داده و برایتان انجام کرده است.

« با وجود این اگر برای یکی ازدو ولیعهد امیرمومنان حادثه‌ای رخ دهد، امیرمومنان تواند که به جای وی ومقامی که اورا بوده، هر کس از امت یا فرزندان خویش را که خواهد نهد واگر خواهد اورا برولیعهد به جا مانده مقدم‌داردیامؤخر کند. پس این را بدانید وفهم کنید.

«از خدایی که جز او خدایی نیست، دانای غیب و شهود و رحمان رحیم مسألت داریم که این کار را که برزبان وی مقرر داشته ومقدر فرموده برای وی و شما مبارك بدارد وعاقبت آنرا سلامت ومسرت وخرمی کند که این به دست اوست وجز او کسی قدرت آن ندارد وجز ازوی نمی‌توان خواست. وسلام برشما با رحمت خدای.»

«سمال نوشت به روز سه شنبه هشت روز مانده‌از رجب سال صدوبیست و پنجم.»

در این سال، ولید، نصربن سیار را ولایتدار همه خراسان کرد و آنجا را خاص وی کرد.

در همین سال، یوسف‌بن عمر به‌نزد ولید آمد ونصروعمال وی را از اوخرید و ولید ولایت خراسان را بدوپس داد.

در این سال، یوسف‌بن عمر به نصربن سیار نوشت ودستور داد پیش وی رود و هرچه می‌تواند هدیه ومال با خویشتن ببرد.

سخن از خبررفتن نصربن سیار به نزد یوسف وبردن هدایا و اموال

علی، به نقل از مشایخ خویش گوید، که یوسف به نصر، اینرا نوشت و

دستور داد که همه عیال خویش را همراه نبرد، وقتی نامهٔ وی به نصر رسید برمردم خراسان وعاملان خویش هدیه‌ها مقرر کرد و کنیز وغلام و اسب خوبی در خراسان نبود که آماده نکرد. یکهزار غلام خرید وسلاحشان داد و براسب نشانید.

گوید: به قولی پانصد خادمه آماده کرد وبگفت تا کاسه‌ها ومجسمهٔ آهوان و سردرندگان وقوچ وحشی وچیزهای دیگر از طلاونقره بسازند وچون از این کارها فراغت یافت ولید بدونوشت که‌شتاب کند.

گوید: پس نصر هدیه‌ها را فرستاد ونخستین قسمت آن به‌بیهق رسید. ولید بدونوشت که چند بربط وطنبور برای وی بفرستد ویکی از شاعران شعری گفت به این‌مضمون:

«ای امین خدای، بشارت

«به شترانی که مال‌ها بر آن باراست

«به مقدارانبارها

«واسترانی که شراب بر آن باراست

«که مشکهای آن چون طنبورهاست

«وعشوهٔ کنیزان بربر

«با صدای زیروبم

«وزدن دفها ودمیدن در مزمارها

«اینها را در دنیا داری

«ودربهشت شادمانیهاست»

گوید: در ایام هشام، ازرق بن قره مسمعی، از ترمذ به نزد نصر آمد و بدوگفت: «ولیدبن یزید را به خواب دیدم، در حالی که ولیعهد بود از هشام گریزان بود، وی را بر تختی دیدم که عسل نوشید و چیزی از آن را به

من داد.»

گوید: نصر چهارهزار دینار بدوسپرد با یك جامه واو را پیش ولید فرستاد وبدونامه نوشت. ازرق پیش ولید رفت ومال وجامه را بداد، ولید از این خرسند شد وبرای نصر پاداش نیك مسألت کرد. ازرق، بازگشت وپیش از آنکه بنزد نصر رسد خبر مرگ هشام بدورسید. نصر از آنچه ازرق کرده بود بیخبر بود. پس، ازرق بیامد وخبر را با وی بگفت. وقتی ولید به خلافت رسید به‌ازرق و به‌نصر نامه نوشت وبه فرستادهٔ خویش دستور داد وگفت از ازرق آغاز کند ونامهٔ وی را بدو تسلیم کند.

گوید: فرستاده شبانگاه پیش ازرق رفت ونامهٔ وی را با نامهٔ نصر بدوداد، ازرق نامهٔ خویش را بخواند، وهردونامه را پیش نصر برد. در نامهٔ ولید که به نصر نوشته بود دستور داده بود که برای وی چند بربط وطنبور و کاسه‌های طلا و نقره مهیا کند و هرچه کنیز سنج زن در خراسان به‌دست می‌آورد و هرچه بازو یابوی خوب، فراهم آرد، وخود وی با همهٔ این چیزها همراه سران خراسان پیش وی رود.

یکی از مردم باهله گوید: جمعی از منجمان، نصر را از فتنه‌ای خبرمی‌دادند که در پیش است. نصر کس فرستاد وصدقةبن وثاب را پیش خواند که منجمی‌بود در بلخ وبه نزد وی ببود.

گوید: یوسف اصرار می‌کرد که نصر حرکت کند، اما اوهمچنان تأخیر می‌کرد. یوسف یکی را پیش وی فرستاد ودستور داد با وی باشد واورا به‌حرکت وادارد ویا میان مردم ندا دهد که نصر معزول شده است.

گوید: وقتی فرستاده بیامد نصر به اوچیز داد وخشنودش کرد وسوی قصر خویش رفت که اکنون دارالاماره است وچیزی نگذشت که فتنه رخ داد ونصر به قصر خویش در ماجان رفت وعصمةبن عبدالله اسدی را برخراسان جانشین کرد،

مهلب‌بن ایاس عدوی را برخراج گماشت. موسی‌بن‌ورقاء ناجی را عامل‌چاچ کرد. حسان اسدی راکه از مردم صغانیان بود عامل سمرقند کرد. مقاتل بن علی سغدی را عامل آمل کرد وبه‌آنها دستور داد که وقتی از حرکت وی خبر یافتند ترکان را به‌طرف‌خویش کشانند که‌برماوراءالنهر حمله‌آرند که پس از حرکت به‌این‌دستاویز سوی آنها بازگردد.

گوید: درآن اثناکه به راه عراق می‌رفت، شبانگاه وابسته‌ای از آن‌بنی‌لیث پیش وی رسید. صبحگاهان به‌کسان اجازه داد وکس از پی‌فرستادگان ولید فرستاد وحمد خدای‌گفت وثنای او کردآنگاه‌گفت: «چنانکه می‌دانید، من حرکت کردم‌و چنانکه دیدید هدایا فرستادم اما شبانگاه فلانی پیش من آمد و خبر دادکه ولید کشته شده و در شام فتنه افتاده ومنصوربن جمهور به عراق آمده و یوسف بن عمرگریخته. ما در ولایتی هستیم‌که وضع آنرا دانسته‌اید ودشمن بسیار است.»

آنگاه، آن‌کس راکه‌آمده بود پیش خواند و وی را قسم دادکه‌آنچه خبر آورده راست است و اوقسم یادکرد.

گوید: سلم‌بن احوزگفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر قسم‌یاد کنم راستگوباشم‌که این از حیله‌های قرشیان است‌که خواسته‌اند اطاعت تراخلل‌دارکنند، برو ومارادر بلیه مینداز.»

نصرگفت: «ای سلم تومردی هستی‌ازکارجنگ مطلع، ودرعین حال کاملاً مطیع بنی‌امیه‌ای؛ اما رأی تودر این گونه کارها همانند رأی یک کنیز دندان شکسته‌است.»

پس ازآن‌نصرگفت: «از پس ابن‌خازم هرحادثهٔ هول‌انگیزی رخ داد مطابق رای من کار می‌شد.»

کسان‌گفتند: «رأی رأی‌تواست.»

در همین سال، ولیدبن یزید دایی خویش یوسف‌بن محمد ثقفی را به ولایتداری مدینه فرستاد، وابراهیم ومحمد دوپسر هشام‌بن اسماعیل مخزومی را که جبه به‌تن داشتند وبه‌بند بودند بدوتسلیم کرد که به مدینه آورد، به روز شنبه دوازده روز مانده از ماه شعبان سال صدوبیست‌و پنجم، و آنها را در مدینه برای تعرض مردم بپای داشت.

آنگاه ولید بدونوشت ودستور داد که‌آنها را پیش یوسف‌بن عمر فرستد که در آن هنگام عامل وی بر عراق بود. وقتی آنها را به نزد یوسف آوردند شکنجه‌شان کرد تا جان دادند. دربارهٔ آنها به ولید خبر داده بودند که مالی بسیار گرفته‌اند.

در همین سال، یوسف‌بن محمد، سعدبن محمدرا از قضای مدینه برداشت و یحیی‌بن سعید انصاری را به کار قضای آنجاگماشت.

وهم در این سال، ولیدبن یزید، برادر خویش عمربن یزید را به غزا فرستاد واسودبن بلال محاربی را سالار سپاه دریا کرد وبدودستور داد که سوی قبرس‌رود وکسان‌آنجا را مخیر کند که اگر خواهند سوی‌شام روند واگر خواهند سوی‌رومیان شوند. گروهی ازآنها مجاورت مسلمانان را برگزیدند واسودآنها را سوی شام فرستاد ودیگران سرزمین روم را برگزیدند که بدانجا انتقال یافتند.

درهمین سال، سلیمان‌بن کثیر ومالك‌بن هیثم ولاهزبن قریظوقحطبة‌بن‌شبیب به مکه رفتند وبه‌گفتهٔ بعضی سیرت نویسان محمدبن علی رادیدند وحکایت‌ابومسلم را باوی بگفتند با چیزهایی که از او دیده بودند.

محمد به‌آنهاگفت: «وی‌آزاد است یا برده؟»

گفتند: «عیسی پندارد که اوبرده است، اما خود او می‌گوید که‌آزاد است.»

گفت: «بخرید وآزادش کنید.»

گوید: دویست هزار درم وسی‌هزار درم جامه به محمدبن علی‌دادند که‌بدانها گفت: «گمان ندارم، پس از این سال مرا ببینید، اگر حادثه‌ای برای شما رخ داد، یار شما ابراهیم‌بن محمد است که من بدواعتماد دارم ودربارهٔ وی به شما سفارش نیك می کنم. سفارش شما را نیز به‌وی کرده‌ام.»

گوید: از پیش محمد برفتند. وی در آغاز ذی قعده در شصت وسه سالگی درگذشت. مابین در گذشت وی‌ودرگذشت پدرش علی هفت سال فاصله بود.

در این سال یوسف‌بن محمد ثقفی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

در این‌سال، یحیی‌بن زیدعلوی در خراسان کشته شد.

سخن از کشته شدن یحیی بن‌زیددرخراسان

پیش از این، حکایت رفتن‌یحیی‌بن‌زیدرا به‌خراسان با سبب آن یاد کرده‌ایم، اکنون سبب کشته شدن وی را بگوییم که در این سال رخ داد:

ابومخنف‌گوید: یحیی‌بن‌زید در بلخ به نزد حریش‌بن‌عمروبماند تا هشام‌بن عبدالملك درگذشت وولیدبن یزید به خلافت رسید. یوسف‌بن عمر حرکت یحیی ابن زید را بامنزلگاهها که داشت برای نصربن سیار می‌نوشت. عاقبت بدو خبر داد که وی به نزد حریش است وگفت: «کس بفرست واورا بگیر، به سختی‌تمام.»

گوید: نصربن سیار کس پیش عقیل‌بن معقل عجلی فرستاد و دستور داد که حریش‌رابگیرد واز اوجدا نشود تاجانش بدرشود،یا یحیی‌بن‌زید را پیش وی‌آرد. عقیل کس‌پیش حریش فرستادودربارهٔیحیی‌پرسش کرد که‌گفت:«من‌از اوخبرندارم.»

که ششصد تازیانه بدوزد.

حریش گفت: «به خدا اگر زیر قدمهای من باشد به خاطر تو قدم از وی برنمی‌دارم.» وچون قریش‌بن حریش چنین دید به نزد عقیل آمد وگفت: «پدر مرا مکش، من یحیی را به تونشان می‌دهم»

گوید: عقیل کس همراه قریش فرستاد که یحیی را نشان داد که دراطاقی‌بود در دل اطاقی که اورا بگرفت. یزیدبن عمر وفضل وابستهٔ عبدالقیس نیز که از کوفه همراه وی‌آمده بود، با وی بگرفت وپیش نصربن سیارآورد که او را بداشت وبه یوسف‌بن‌عمر نوشت واورا از حادثه خبر داد، یوسف نیز این را به ولیدبن یزید نوشت. ولید به نصربن سیار نوشت ودستور داد که یحیی را امان دهد و رها کند. یاران وی را نیز رها کند.

گوید: نصربن سیار یحیی را پیش خواند و وی را به ترس از خدا خواندو از فتنه بیم داد وبگفت که پیش ولیدبن یزید رود وبگفت تا دوهزار درم به اودادند بادواستر که با یاران خویش برفت تابه سرخس رسید و آنجا بماند عامل سرخس عبدالله‌بن قیس بود، نصربن سیار بدونوشت که یحیی را ازآنجاروانه کند. به‌حسن ابن‌زیدتمیمی سالار بنی‌تمیم که عامل طوس بود نوشت مراقب یحیی‌بن زیدباش و وقتی برشماگذشت نگذارش که در طوس بماند که باید ازآنجا حرکت کند. وبه آنها دستور دادکه وقتی یحیی برآنهاگذشت از اوجدا نشوند تا در ابرشهربه‌عمرو ابن‌زراره تسلیمش کنند.

گوید: عبدالله بن قیس یحیی را از سرخس روانه کرد که برحسن‌بن‌زید گذشت که بدودستور دادحرکت کند وسرحان‌بن فروخ عنبری را بر اوگماشت که با یکدسته سوار بود.

سرحان گوید: به نزد یحیی رفتم، از نصربن سیار سخن آورد و چیزی که بدو داده بودکه‌گویی آنرا کم می‌دانست، از امیرمومنان ولیدبن یزید سخن آورد و

ثنای او گفت. آنگاه از آوردن یاران خویش سخن کرد و گفت: «به ایـن سبب آنها را بـا خـودآورده کـه بیم داشته مسـموم یا بداشتـه‌شود.» از یوسف بـه تعریض سخـن آورد و گفت از اوبیم داردگویی می‌خواست از او بدگـویی کند اما خود- داری کرد.

بدو گفتم:«خدایـت قرین رحمت بدارد، هرچه می‌خواهی بگوی که من‌خبر چنین تو نیستم، باتوچنان کرده‌اند که حق داری دربارهٔ آن سخن کنی.»

آنگاه گفت:«این که کشیك‌بان‌می‌نهد،و کار کشیك بانان، عجیب است.»

گوید: آنروز صریح سخن می‌گفت، به خدا اگرمی‌خواستم کس‌می‌فرستادم و اورا در بند می‌آوردند.

گوید: بدو گفتم: «به خدا چنین رفتاری با توروانیست. ولی ایـن کار را از آنرومی کنند که‌بیت‌المال اینجاست.»

گوید: از اینکه‌همراه اومی‌رفتم، عذرخواهی کردم، با یك فرسخ فاصـله از پی وی می‌رفتم. برفتیم تابه قلمروعمروبن زراره رسیدیم که بگفت تا یکهزار درم به‌او دادند. آنگاه اورا روانه کرد تا به‌بیهق رسید وبیم کرد یوسف اورا به‌غافلگیری بکشد. از بیهق که انتهای سرزمین خراسان ونزدیك قومس بود، برفت وبـا هفـتاد کس پیش عمروبن زراره رسید. تنی چند از بازرگانان براوگذشتند که اسبان آنها را بگرفت و گفـت: «بهای آن به عهدهٔ ماست.»

گوید: عمروبن زراره به نصربن سیار نوشت، نـصر به عبدالله‌بـن قیس و حسن‌بن زید نوشت که سوی عمروبن زراره روند که سالار آنهاست وبا یحیی‌مقابله کنند وبا وی نبرد کنند.

گوید: آنها بیامدند تا پیش عمروبن زراره رسیدند وفراهم آمدند که ده‌هزار کس شدند. یحیی سوی آنها آمد، بیشتر از هفتادکس نداشت اما هزیمتشان کرد و عمروبن‌زراره را بکشت واسبان بسیار گرفت.

گوید: یحیی برفت تابه هرات گذشت که عامل آن مغلس‌بن زیاد عامری بود وهیچکدامشان متعرض دیگری نشدند ویحیی از هرات گذشت. نصربن‌سیار سلم ابن احوزرا ازپی‌یحیی فرستاد که وقتی به هرات رسید که یحیی از آنجا برون شده بود وبه تعقیب وی رفت‌تادر یکی‌از دهکده‌های گوزگان بدورسید که‌حمادبن‌عمرو سغدی عامل آن بود.

گوید: یکی از مردم بنی‌حنیفه به نام ابوالعجلان به یحیی‌بن‌زید رسید و در آن روز با وی کشته شد. حسحاس ازدی نیزبدوپیوست وپس‌از آن‌نصر دست‌وپای اورا برید.

گوید: سلم‌بن‌احوز، سورةبن محمد کندی را بر میمنهٔ خویش نهاد و حمادبن عمرو سغدی را بر پهلوی چپ خویش نهاد و با یحیی نبردی سخت کرد.

گویند: یکی از مردم عنزه به نام عیسی وابستهٔ عیسی‌بن سلیمان عنزی‌تیری به یحیی زدکه به‌پیشانی وی خورد.

گوید: محمدآنروز حضور داشت، سلم بدو گفت سپاه را آرایش دهد اما بیماری نمود وسورةبن محمد کندی سپاه را بیاراست. پس ازآن‌نبرد کردند ویاران یحیی همگی کشته شدند.

گوید: سوره بر یحیی‌بن‌زید گذشت وسر اورا برگرفت. مرد عنزی سلاح و پیراهن وی‌را برگرفت، اما سوره سررا به‌اونداد.

گوید: وقتی یحیی‌بن زید کشته شد وخبر آن به ولیدبن یزید رسید چنانکه‌در روایت موسی‌بن‌حبیب آمده به‌یوسف‌بن عمر نوشت: «وقتی این‌نامه به تورسید در کارگوسالهٔ عراق بنگر وآنرا بسوزان ودرشط بریز.»

گوید: یوسف،خراش بن حوشب را بگفت تا زید را از تنهٔ درخت فرود آورد وبه‌آتش بسوخت‌آنگاه بکوفت و در زنبیلی ریخت ودر کشتی‌ای‌نهاد ودر

فرات ریخت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند که پیش از این یادشان کرده‌ایم.

آنگاه سال صدو بیست وششم در آمد.

سخن از خبر حوادث مهمی که به سال صدو بیست وششم بود

از جمله حوادث سال آن بود که یزیدبن ولید که اورا ناقص می‌خواندند ولیدبن یزید رابکشت.

سخن از اینکه چرا یزیدبن ولید، ولیدبن یزید راکشت؟

پیش از این، چیزی از کار یزید وبی‌پروایی و سبکسری وی را با آنچه از بی‌اعتنایی ولاابالگیری وی در کار دین پیش از خلافتش گفته‌اند، یاد کرده‌ایم. وقتی به خلافت رسید و کار خلافت با وی شد افراط وی در کار بیهوده سری ولذتجویی و اشتغال به شکار و می‌خوارگی و همدمی فاسقان بیفزود.

اخبار وارد در این زمینه را رها کردم که نخواستم کتاب با تذکار آن دراز شود. این رفتار وی بر رعیت وسپاه گران بود و کار وی‌را ناخوش داشتند. ونیز از جمله بزرگترین کارها که برضد خویش کرد این بود که پسر عموهای خویش فرزندان هشام وفرزندان ولید، هردوان پسران عبدالملك‌بن مروان، را برضد خویش برانگیخت و نیز یمانیان را که بیشتر سپاه شام بودند بر ضد خویش برانگیخت.

سخن از بعضی اخبار دربارهٔ برانگیختن ولید دوعموزادهٔ خویش: هشام وولید را

منهال‌بن عبدالملك‌گوید: ولید مرد عیاشی وشکار ولذتجویی‌بود، وقتی به‌خلافت رسید جاهایی راکه مردمان بودند ناخوش داشت تا وقتی که‌کشته شد، وی همچنان جابه‌جا می‌شد وشکار می کرد تا برمردم وبر سپاه خویش‌گران شد. با پسران هشام سختی کرد. سلیمان‌بن هشام را یکصد تازیانه زد سر و ریش او را بسترد وبه عمان فرستاد وآنجا بداشت وهمچنان‌آنجا به زندان بود تا ولید کشته شد.

گوید: کنیزی از آن خاندان ولید را گرفت. عمربن ولید دربارهٔ کنیز با وی‌سخن کرد که‌گفت: «اورا پس‌نمی‌دهم.»

گفت: «در این صورت اسبان شیهه‌کش اردوگاه ترا در میان می‌گیرد.»

گوید: یزید بن هشام ملقب به افقم رابه زندان کرد و می‌خواست برای دوپسر خویش حکم وعثمان بیعت بگیرد، با سعیدبن بیهس مشورت کرد،بدو گفت:«مکن، که‌آنها دوپسر نابالغند، برای عتیق نوادهٔ عبدالملك‌بن مروان بیعت بگیر.»

گوید: ولید خشمگین شد و سعید را به زندان کرد که در زندان بمرد. می‌خواست خالدبن عبدالله را به بیعت با دو پسرش وادار کند که نپذیرفت گروهی از قومش بدو گفتند: «امیرمؤمنان می‌خواست که‌با دوپسرش بیعت کنی وتو نپذیرفتی.»

گفت: «وای شما، چگونه با کسی که پشت سرش نماز نمی کنم وشهادتش را نمی‌پذیرم بیعت کنم؟»

گفتند: «شهادت ولید را که بی‌پروا وفاسق است می‌پذیری؟»

گفت: «کار ولید از من نهان است و آن را به یقین نمی‌دانم، بلکه گفتهٔ کسان است.»

گوید: بدین جهت ولید برخالد خشم آورد.

عمروبن سعید ثقفی گوید: یوسف‌بن عمر مرا پیش ولید فرستاد وقتی به نزد وی بازگشتم گفت: «فاسق را چگونه دیدی؟»

گوید: مقصودش از فاسق، ولید بود. سپس گفت: «مبادا کسی این را از تو بشنود؟»

گوید: گفتمش: «حبیبه دختر عبدالرحمان‌بن‌جبیر طلاقی باشد اگر تا وقتی زنده‌ام گوشم آنرا بشنود»، واوبخندید.

گوید: ولید بر کسان گران شد، پسران هشام وپسران ولیدوی‌را به کفر ودر-آمیختن با کنیزان فرزنددار پدر خویش منسوب داشتند و گفتند: «یکصد غل آماده کرده وبرهرغلی نام یکی از بنی‌امیه را نوشته که وی را با آن غل بکشد.» وی را به زندقه منتسب داشتند. یزیدبن ولیدبن عبدالملك سخت‌تر از همه از اوبد گویی می کرد و کسان به‌گفتار اومتمایل‌بودند که زاهدی می‌نمود وتواضع می کرد و می گفت: «نمی‌توانیم به ولید رضایت دهیم،» تا مردم‌را به کشتن وی وادار کرد.

عمروبن شراحیل گوید: هشام‌بن عبدالملك ما را به دهلك تبعید کرده بود و آنجا ببودیم تا هشام بمرد وولید به خلافت رسید. دربارهٔ ما با وی سخن‌کردند که نپذیرفت و گفت: «به خدا هشام کاری نکرده که به نظر من بیشتر از کشتن قدریان و تبعیدشان موجب‌غفران وی تواندشد.»

گوید: حجاج‌بن‌بشربن‌فیروزدیلمی برماگماشته بود وپیوسته‌می گفت: «ولید بیشتر از هیجده ماه زنده‌نیست و کشته می‌شود و کشته شدنش مایهٔ فنای خاندانش می‌شود.»

گوید: جماعتی از قبیلهٔ قضاعه ومخصوصاً یمانیان دمشق دربـارهٔ کشتن وی همسخن شدند. حریث وشبیب‌بن ابی‌مالك غسانی ومنصوربن جمهور ویعقوب‌بن‌عبدالرحمان‌وحبال‌بن عمرو وحمیدبن نصرلخمی و اصبغ‌بن ذوآله وطفیل‌بن حارثه و سری‌بن زیاد پیش خالدبن عبدالله رفتند واو را به‌کـار خویش خوانـدند، امـا اجابتشان نکردواز اوخواستند که قضیه را مکتوم دارد.

گفت: «هیچیك از شما رانام نمی‌برم.»

گوید: ولیدآهنگ حج کرد. خـالدبیم کـرد کـه در راه او را به غافلگـیری بکشند، پیش ولید رفت‌و گفت: «ای امیرمؤمنان، حج را به سال‌آینده واگذار.»

گفت: «چرا؟»

گوید: اماخالد چیزی نگفت وولیدبگفت تا اورابدارند وآنچه‌راازمال‌عراق به عهده داشت مطالبه کنند.

حکم‌بن نعمان‌گوید: ولید مصـمم شد یوسف را معزول‌کند وعـبدالملك‌بن‌محمدبن حجاج را عامل کند وبه یوسف نوشت: «توبه امیرمؤمنان نوشته بـودی و از ویرانی ولایت به وسیلهٔ پسر زن نصرانی سخن آورده بـودی، وبا وجودآنـچه گفته بودی خرج‌چندانی پیش هشام نفرستادی، می‌باید ولایت را آبادکرده باشی و چنان‌کرده باشی که بود. پیش امیرمؤمنان‌آی وبا مالی که از نتیجهٔ‌آبادکردن ولایت به نزد وی می‌آوری انتظار وی را از خویشتن برآر که امیرمؤمنان برتـری ترا بر دیگری بداند، که میان تووامیرمؤمنان خویشاوندی هست، تودایی اویی وبرعایـت صرفهٔ وی از همه شایسته‌تر، می‌دانی که امیرمؤمنان دستور داده مـقرری های مـردم شام ودیگران را بیفزاینـد وخاندان خویش را جایزه‌ها داده، ازآنرو که هشام‌بسیار مدت باآنها جفاکرده بود واین‌کار بیت‌المالها را زیان زده است.»

گوید: یوسف حرکت کرد وپسر عموی خویش یوسف‌بن محمد را جانشین کرد واز مال و کالا وظروف چندان همراه برد که مانندآن از عراق حمل نشده‌بود.

وقتی آنجا رسید خالدبن عبدالله محبوس بود. حیان نبطی شبانگاه یوسف را بدید وبدوخبر داد که ولیدآهنگ آن دارد که عبدالملك‌بن محمدبن حجاج راولایتدار کند ویوسف ناچار باید ترتیب کار وزیران وی را بدهد.

یوسف گفت:«یکدرم ندارم.»

گفت: «پانصد هزاردرم پیش من هست،اگرخواهی از آن تست اگرخواستی وقتی میسر بود پس‌می‌دهی.»

یوسف گفت: «توقوم ومنزلتشان را به نزد خلیفه بهتر می‌شناسی، به ترتیب اطلاع خویش این مبلغ رامیان آنها پخش کن.»

گوید: حیان چنان کرد و وقتی یوسف پیش خلیفه می‌رفت، قوم وی را بزرگ می‌داشتند، حیان بدوگفت: «صبحگاه پیش ولید مرو، هنگام شب برو واز زبان جانشین خویش نامه‌ای به خودت بنویس به این‌مضمون که وقتی این نامه را می‌نویسم فقط برقصرتسلط دارم» و وقتی پیش ولید می‌روی، نامه را مهرزده وسربسته همراه ببرو برای وی بخوان وبه ابان‌بن‌عبدالرحمان نمیری بگوی تا خالد را باچهل‌هزار هزار از اوبخرد.»

گوید: یوسف چنان کرد. ولید بدوگفت: «سوی عمل‌خویش بازگرد.»

ابان بدوگفت: «خالد را به من تسلیم کن ومن چهل هزارهزار درم به تو می‌دهم.»

گفت: «کی ضامن تو می‌شود؟»

گفت:«یوسف.»

به یوسف گفت: «ضامن وی می‌شوی؟»

گفت: «خالد را به‌من بده‌ومن‌اورابپرداخت‌پنجاه هزارهزار وادار می کنم.»

گوید: پس ولید، خالدرا به یوسف داد که او را در محملی بی فرش ببرد.

محمدبن محمدگوید: بر او رحمت آوردم وچیزی از تحفه‌ها که همراه ما بود از نان خشك ودیگر چیزها فراهم آوردم، در دستمالی. برشتری تیزروبودم یوسف را غافل کردم وبا شتاب برفتم وبه خالد نزدیك شدم ودستمال را درمحمل وی انداختم.

گوید: به من گفت: «این از کالای عمان است؟»

مقصودش این بود که برادر من فیض عامل عمان بود و مالی بسیار برای من فرستاده بود با خویش گفتم: «در این حال است وباز هم ازاین، در- نمی‌گذرد.»

گوید: یوسف متوجه من شدو گفت: «به پسرزن نصرانی چه‌گفتی؟»

گفتم: «گفتمش اگر حاجتی داردانجام‌دهم.»

گفت: «خوب کردی وی‌اسیر است.»

گوید: اگر چیزی راکه به نزد خالد انداخته بودم دانسته بود مرا آزار می‌کرد، وقتی به‌کوفه رسید خالد را زیر شکنجه کشت.

گوید: به‌گفتهٔ هیثم‌بن‌عدی، ولیدبن یزید اشعاری به ملامت‌مردم یمانی‌گفته- بود که چرا از یاری خالدبن عبدالله بازمانده بودند.

اما به روایت محمدبن سعید عامری کلبی این اشعار را یکی از شاعران یمانی از زبان اوگفته بودکه یمانیان را بر ضد وی تحریك کند. مضمون اشعار چنین است:

«مگر بهیجان نیامده‌ای که وصال را

«با رشته‌ای که پیوسته بود اما ببرید

«یادکنی؟

«چرا، زیرا اشك توپیوسته می‌ریزد

«چون آب باران که همی روان است
«از یادآوری خاندان سعدی چشم بپوش
«که ما به شما رومال بیشتریم
«ماییم که به زور بر کسان سلطه داریم
«وذلت وزبونی را بر آنها تحمیل می کنیم
«با نیروی قیسیان، اشعریان را چنان پایمال کردیم
«که آثار آن هرگز از میان نرود
«اینك خالد است که میان ما اسیر است
«اگر مرد بودند
«چرا از اودفاع نکردند
«به روزگار پیش بزرگ وسرورشان بود
«که زبونی را چون سایه براوافکندیم
«اگر قبایل نیرومند بودند
«برآوردگان آن یاوه نمی‌شدند
«وبی‌سلاح واسیر
«در زنجیرهای سنگین‌ما
«رها نمی‌شدند
«کنده وسکون چاره‌جوبی نکردند
«وسوارانشان از جای خود برون نشدند
«به کمك آنها کسان را در هم کوفته بودیم
«ودشت و کوه را به ویرانی داده بودیم
«ولی حوادث آنها را بلرزانید
«ودرهم شکست واز کار بینداخت»

عمران‌بن هلباءِ کلبی به پاسخ وی اشعاری گفت به این مضمون:

«ای حلال برمرکب خویش به‌جا باش

«ورشتهٔ کسی را که وصال را برید،

«قطع کن

«مگر غمگین نشدی

«که کشتن سرور یمانیان را

«ناروا ندانسته‌اند

«از پس جنگ مرج

«برای قبایل نزاری

«روزهای دراز پدید آوردیم

«به کمك ما بود که شاهان قریش

«پادشاهی یافتند

«ونیروی مخالفان نابود شد واز جای برفت

«وقتی قبیلهٔ سکون و کلب را خشمگین بینی

«پادشاهی‌ای خطرزوال دارد

«مرد چنین است که وقتی همسنگ نبیند

«گفتارش مایهٔ وبال اوشود

«ای آل حمیرا کنون که شما را خوانده‌اند

«شمشیرهای هندی ونیزه‌های دراز را

«مهیا کنید

«با شتران درشت پیکر

«واسبان یال آویخته وشیران نر

«که در هرنبردگاهی

«کشتگان به جای نهند
«که پرندگان بر آن نشیند
«اگر آنچه را ما کرده‌ایم برما عیب گیرید
«به بختتان سوگند سخنی ناروا گفته‌اید
«برادران اشعث را که کشتند
«نه تعرض دیدند و نه عقوبتی
«در حوادث فرزندان مهلب ما بودیم
«که کوشیدیم و شما کوششی نکردید
«جذامیان برضد برادر خویش بودند
«ولخمیان را دسته دسته می کشتند
«نخواستیم شما را برضد آنها کمك کنیم
«ویاران شما خطا کردند وزبون شد
«اگر باز آیید مارا شمشیرهای بران هست
«که از نو آنرا صیقل می‌دهیم
«به وسیلهٔ شمشیرها برخالد اشگ خواهیم ریخت
«وپروردگان وی یاوه نخواهد شد
«مگر خالد نبود که هر کجا
«یتیمان بودند مایهٔ امیدشان بود
«همانها که تولاغرشان کرده بودی
«خالد مردگان نزار را کفن می‌داد
«وزندگانشان را خواسته ومال می‌داد
«اگر ستمگران وی در قلمرو قوم او بودند
«عبرت کسان میشدند

«اگر بمانی اسبان داغ زده خواهی دید
«چون گرگان که از نبردگاه نروند»

علی‌بن محمد گوید: وقتی این شعر در دهانها افتاد کینهٔ کسان نسبت به ولید افزون شد و ابن ابیض شعری گفت به این مضمون:

«از آن پس که گفته بودی
«آسمان سختی از ما برداشته می‌شود
«آسمان سختی را، به سختی پیوستی
«ای کاش هشام زنده بود و مارا به راه می‌برد
«وهمچنان که بودیم
«امید وطمع می‌داشتیم.»

وچنان بود که هشام، ولیدبن قعقاع را برقنسرین گماشته بودوعبدالملك بن‌قعقاع را برحمص، ولیدبن قعقاع، ابن‌هبیره را یکصد تازیانه زده بود، وقتی ولید به خلافت رسید، بنی‌قعقاع از او گریزان شدند وبه‌قبر یزیدبن عبدالملك پناه بردند. ولید کس فرستاد و آنها را به یزیدبن عمروبن هبیره تسلیم کرد که عامل قنسرین‌بود. یزید آنها را شکنجه کرد. ولید وعبدالملك پسران قعقاع با دو کس از خاندان قعقاع زیر شکنجه جان دادند وخاندان ولید وخاندان هشام وخاندان قعقاع کینهٔ ولید را به دل‌گرفتند ویمانیان نیز، به‌سبب آنچه دربارهٔ خالدبن عبدالله کرده بود.

راوی‌گوید: پس یمانیان پیش یزیدبن ولیدآمدند و خواستند با وی بیعت کنند. وی با عمروبن یزید حکمی مشورت کرد که‌گفت: « با این ترتیب کسان با تو بیعت نمی‌کنند، با برادرت عباس‌بن ولیدمشورت کن که‌سروربنی‌مروان است و اگر با تو بیعت کند یکی با تومخالفت نکند واگر با تومخالفت کند مردم‌اطاعت اومی‌کنند، اگر در کار خویش اصرار داری چنان وانمای که عباس با

توبیعت کرده‌است.»

گوید: در آن هنگام، شام وبایی بود و کسان سوی بیابانها رفته بودند. یزیدبن ولید در بیابان بود، عباس نیز در قسطل بود که فقط چند میل میانشان فاصله بود.

علی گوید: یزید پیش برادر خویش عباس رفت وخبر را با وی بگفت وبااو مشورت کرد وعیب ولیدگفت. عباس بدوگفت: «ای یزید، آرام‌باش که شکستن پیمان خدا تباهی دین‌ودنیاست.»

گوید: یزید به جایگاه خویش بازگشت، کسان نهانی‌سوی وی‌آمدند وبیعت کردند. یزیدبن احنف کلبی ویزیدبن عنبسه‌سکسکی و جمعی از معتمدان خویش راکه از سران وبزرگان قوم بودند نهانی به دعوت کسان فرستاد. سپس پیش‌عباس برادر خویش رفت. قطن وابسته‌شان نیز با وی بود.

دربارهٔ بیعت‌باوی مشورت کرد وگفت که‌گروهی‌پیش‌وی‌می آیندومی‌خواهند با وی بیعت کنند.

گوید: اما عباس اورا ملامت کرد وگفت: «اگر دیگر از این‌گونه سخن کنی ترا به‌بند می کنم وپیش‌امیرمؤمنان‌می‌فرستم.»

گوید: یزید وقطن بیرون شدند، عباس کس به‌طلب قطن فرستاد وگفت: «ای قطن وای تو آیا یزید را جدی می‌بینی؟»

گفت: «فدایت شوم، چنین‌گمان ندارم، اما از رفتار ولیدبابنی‌هشام‌وبنی‌ولید وآنچه از کسان دربارهٔ تحقیر وبی‌اعتنایی وی نسبت به دین می‌شنود، آشفته خاطر شده است.»

گفت: «به خدا پندارم که شومترین بزغالهٔ بنی‌مروان است،اگر ازشتابزدگی ولیدکه با ما کینه دارد بیم نداشتم یزید را به‌بند می کردم وپیش وی می‌فرستادم.وی را ازکارش بازدار که از توشنوایی دارد.»

گوید: یزید به قطن گفت: «عباس وقتی ترا دید با توچه گفت؟» قطن بـا وی بگفت که گفت: «به‌خدا دست بر نمی‌دارم.»

گوید: معاویةبن عمرو از گفتگوهای کسان خبر یافت و گفت: «ای‌امیـرمؤمنان با مؤانست خویش زبان مراگشوده‌ای اما من از مهابت‌تو،زبان بازداشته‌ام،چیـزها می‌شنوم که تو نمی‌شنوی از چیزها برتو بیم دارم که می‌بینمت از آن اطمینان‌داری آیا به نیکخواهی سخن کنم یا به اطاعت‌خاموش مانم که هردو از توپذیرفته‌باشد.خدای غیبی معلوم دربارهٔ ما دارد که سوی آن می‌رویم. اگربنی‌مروان می‌دانستند که‌سنگها را داغ می کنند ودرشکم خویش می‌افکنند چنین نمی کردند، به خداپناه می‌بریم‌و شنوای توایم.»

گوید: مروان‌بن محمد در ارمینیه خبر یافت که یزید مردم را برمی‌انگیزد و به خلع ولید دعوت می کند ونامه‌ای به سعیدبن‌عبدالملك نوشت وبدوگفت که‌مردم را منع کند وبازدارد.

گوید: سعید به خدا مشغول بود، نامهٔ مروان چنین بود:

«خدای برای مردم هرخاندانی رکنها نهاده که برآن تکیه کنند وبه وسیلهٔ‌آن از خطرها به‌دورمانند.حمدخدای که تویکی از رکنهای خاندان خویشتنی. شنیده‌ام جمعی‌از کم‌خردان مردم‌خاندانت کاری‌پیش گرفته‌اند که‌اگرمقصودشان‌دربارهٔ‌شکستن بیعت‌خویش که برآن اتفاق کرده‌اند انجام‌گیرد، دری راگشوده‌اند که خدای‌برآنـها نخواهد بست تا خونهای بسیاراز آنهابریزد. من به بزرگترین مرزمسلمانان‌مشغولم. اگر مرا باآنها فراهم می‌نشاندی، تباهی کارشان را به دست وزبان خویش ترمیم می کردم. به سبب ترك این کار از خدا بیم‌دارم که از عواقب تفرقه در تباهی دین و دنیا خبر دارم که قدرت هرقومی به سبب پراکندگیشان منقـرض می‌شود که‌چـون پراکنده شدند دشمنشان درآنها طمع آرد. تواز من به‌آنها نزدیك‌تری،برای اطلاع از این مطلب تدبیر کن، به‌آنها چنان وانمای که پیرویشان می کنی وچون از مطلب

اطلاع یافتی تهدیدشان کن که اسرارشان را فاش خواهی کرد و با آنها سخن کن واز عاقبت کار تهدیدشان کن، شاید خدا دین وعقلشان را که از آنهاگرفته بازشان دهد که کوشش آنها موجب تغییر نعمت است واز دست رفتن دولت. تا ریسمان‌الفت استوار است ومردم‌آرامند ومرزها محفوظ است در این‌کار شتاب کن که جماعت در معرض پراکندگی است، وفقر در کمین فراخدستی است. شمار به‌کاهش‌می‌رود وحادثات وتغییر ایام وزیادت ونقصان برمردم دنیا روان است. ما خاندان چندان نعمت پیاپی داشته‌ایم که همه امت‌ها ودشمنان نعمت‌ها وحسودان متوجه‌آنند. آدم‌در نتیجهٔ حسد ابلیس از بهشت برون شد.قوم چنان امید درفتنه بسته‌اند که شایدجانشان پیش از وصول به امیدشان به هلاکت افتد. هرخاندانی را شئامت پیشگان است که خدا نعمت را به سبب‌آنها تغییر می‌دهد. خدایت از این، درپناه بدارد، مرا از کار آنها مطلع کن، خدا دین ترا برایت محفوظ بدارد واز آنچه در آن افتاده‌ای برون‌آرد وخردمندیت، وسوسهٔ نفس‌را مغلوب‌دارد که بزرگترین‌نیکروزی همین است.»

گوید: سعیداین‌راسخت‌اهمیت‌دادونامهٔ مروان را پیش عباس فرستاد، عباس یزید را پیش‌خواند وملامت کرد وتهدید کرد. یزید از او بیم کرد وگفت: «برادر، بیم دارم‌یکی‌ازدشمنان که برنعمت ما حسد می‌برد. خواسته‌میان ما اختلاف افکند» وقسم یاد کرد که‌کاری نکرده وعباس ازاو باور داشت.

پسر بشربن ولیدگوید: پدرم بشر به نزد عمویم عباس در آمد، ودربارهٔ خلع ولید وبیعت یزید با وی سخن کرد.عباس‌وی را منع می کرد وسخنش‌را ردمی کرد من خرسند بودم وبا خویشتن می‌گفتم: چنان دانم که پدرم جرئت دارد که با عمویم سخن کند وسخن اورا رد کند.

گوید: چنان پنداشتم که صواب در آن است که پدرم می‌گوید، درصورتی که صواب آن بود که عمویم می‌گفت. عباس‌گفت: «ای‌بنی مروان، چنان پندار که

خدا اجازهٔ هلاك شما را داده‌است.» وشعری به تمثیل خواند به این‌مضمون:

«به‌خدا پناهتان می‌دهم

«از فتنه‌هائی که چون کوهها

«اوج می‌گیرد، آنگاه به‌جنبش می‌آید

«مردم از سیاست شما آزرده خاطر شده‌اند

«به ستون دین تکیه زنید واز ناروا بازآیید

«گرگان جمع با شما در نیاویزند

«که گرگان وقتی‌در آویختند جایگیری‌شوند

«با دستهای خویش شکمهاتان را پاره می‌کنند

«که آنوقت دیگر حسرت وزاری‌سودندهد.»

گوید: وقتی کاریزید سامان‌گرفت ــ و آنوقت در بیابان بود وتا دمشق چهار روز فاصله داشت ــ ناشناس سوی دمشق آمد با هفت کس که برخـران بودند، و در جرود، یکمنزلی دمشق فرودآمد، یزید بیفتاد وبه خواب رفت. جمـع به غلام عباد ابن‌زیاد گفتند: «غذایی داری که از تو بخریم؟»

گفت: «برای فروختن نه، ولی چندان غذا به نزد من هست که شما را مهمان کنم.» ویك مرغ و چنـد جـوجه وعسل و روغـن وادویه برای آنـها آورد که بخوردند.

گوید: پس از آن یزید روان شد وشبانگاه وارد دمشق شد، بیشتر مردم‌دمشق نهانی با یزید بیعت کرده بودند،مردم مزه‌نیز بیعت کرده بودند. بجزمعاویة‌بن مصاد ــ کلبی که سـرورمردم آنجابود. یزید همان شب با تنی چند از یاران خویش پیاده به منزل معاویة‌بن مصاد رفت. از دمشق تا مزه یك میل یا بیشتر راه بـود. بارانـی سخت به‌آنهاگرفت. وقتی به منزل معاویه رسیدند در زدند که در را بر آنـهاگشود و وارد شدند، به یزیدگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد،روی تشك بیا.»

یزید گفت: «پایم گل آلود است وخوش ندارم بساط‌ترا تباه کنم.»
گفت: «آنچه از ما می‌خواهی تباه‌تر است.»
گوید: یزید با وی سخن کرد ومعاویةبن مصاد وبه قولی هشام‌بن مصاد با او بیعت کرد. آنگاه یزید سوی دمشق باز گشت وراه قنات گرفت، برخری سیاه بود و به‌خانهٔ ثابت‌بن‌سلیمان‌خشنی فرود آمد. دراینوقت‌ولیدبن‌روح برون شد وقسم‌یاد کرد که‌وارد دمشق نشودمگر با سلاح. پس سلاح خویش را به تن کرد وآنرا زیرلباس نهان داشت وراه نیرب گرفت، براسبی‌ابلق سوار بود، برفت تا به منزل یزید رسید. عامل دمشق عبدالملك‌بن محمد ثقفی بود که از بیم وبا برون شده بود، پسرخویش را بردمشق گماشته بود وسالار نگهبانان وی ابوالعاج کثیربن عبدالله‌بن‌سلمی بود. یزید مصمم شد قیام کند، به عامل شهر گفتند: «یزید قیام خواهد کرد» اما باور نداشت.

گوید: شب جمعه میان مغرب وعشاء به‌سال صدو بیست‌وششم یزید کس پیش یاران خویش فرستادکه به نزدباب‌الفرادیس کمین کردند وچون اذان نماز عشاء گفته شد وارد مسجد شدند ونماز کردند. کشیکبانانی در مسجد بودند که مأمور بودند کسان را از مسجد برون کنند. وقتی کسان نماز کردند کشیکبانان به‌آنها بانگ زدند، یاران یزید طفره رفتندکه از در اطاقك برون می‌شدند واز در دیگر به‌درون می‌شدند تا در مسجد بجز کشیکبانان ویاران یزید کس‌نماند که کشیکبانان‌راگرفتند. یزیدبن‌عنبسه پیش یزیدبن‌ولید رفت وبدوخبرداد و دستش را بگرفت و گفت: «ای امیرمؤمنان برخیز واز یاری وکمك خدای خوشدل‌باش.»

گوید: یزیدبرخاست و گفت: «خدایا اگراین، مورد رضای تواست مرایاری کن واستواریم ده واگر جز این است مرا به مرگ ازآن‌بازدار.»

گوید: آنگاه با دوازده کس بیامد وچون به نزد بازارخران‌رسید به‌چهل کس از یاران خویش برخوردند وچون به نزد بازارگندم رسیدند نزدیك به‌دویست کس

از یارانشان به‌آنها رسیدند که سوی مسجد رفتند و واردآنجا شدند ودر اطاقك را گرفتندو گفتند: «فرستادگان ولیدیم.»

گوید: خادمی در را برآنها گشود که اوراگرفتند ووارد شدند و ابوالعاج‌را که مست بودگرفتند وخزینه‌داران بیت‌المال ومتصدی‌برید راگرفتند. یزیدکس فرستاد و هر کس را بیم خطر از اومی‌رفت‌گرفتند. همان شب کس پیش محمدبن‌عبیده وابستهٔ سعیدبن‌عاص فرستاد که عامل بعلبك بود واو را گرفت ونیز همان شب کس سوی عبدالملك بن محمد ثقفی فرستاد و او را بگرفت. آنگاه کس‌سوی گردنه فرستاد به نزد یاران خویش که سوی وی‌آیند. به دربانان‌گفت: «صبحگاهان در را جز به روی کسانی که شعار ما را بگویند، باز نکنید» و دربانان درها را با زنجیر واگذاشتند.

گوید: در مسجد سلاح بسیار بودکه سلیمان‌بن هشام از جزیره‌آورده بود و خزینه‌داران هنوز ضبط نکرده بودند وسلاح بسیار به دست‌آنها افتاد. صبحگاهان مردم مزه با ابن عصام بیامدند، هنوز نیمروز نشده بودکه‌کسان بیعت‌کردند ویزید شعری به تمثیل خواند به‌این‌مضمون:

«وقتی خواهندآنها را برای‌نبردفروآرند

«چونان شتران‌سرکش

«سوی مرگ‌شتابند.»

یاران یزید شگفتی می‌کردند ومی‌گفتند: «این را ببینید که پیش ازصبح تسبیح می‌گفت‌واینك شعرمی‌خواند.»

رزین‌بن‌ماجدگوید: صبحگاهان با عبدالرحمان‌بن مصاد روان شدیم نزدیك هزاروپانصدکس بودیم. وقتی به درجابیه رسیدیم‌آنجا را بسته یافتیم، فرستادهٔ ولیدآنجا بودکه‌گفت: «این وضع واین‌گروه چیست، به خدا به امیرمؤمنان خبر

می‌دهم» ویکی از مردم مزه اورا کشت. از درجابیه در آمـدیم، آنگاه راه کوچـهٔ کلبیان گرفتیم که برایمان تنگ بود، کسانی از ماراه بازارگندم گرفتند، آنگاه بـردر مسجد فراهم آمدیم و به نزد یزید وارد شدیم. هنوز آخریمان بدوسلام نگفته بود که مردم سکاسك آمدند، در حدود سیصد کس، وازدر شرقـی وارد شدنـد، وچـون به مسجد رسیدند از باب‌الدرج واردشدند. پس از آن یعقوب بن عمیر عبسی با مردم داریا بیامد که از در کوچك دمشق وارد شدند. عیسی بن شبیب تغلبی نیز با مردم دومه و حرستا بیامد که از در توما وارد شدند. حمیدبن حبیب لـخمی با مردم دیرالمـران وازره وسطرا بیامد که از باب‌الفرادیس وارد شدند نضربن عـمر جـرشی با مردم جرش وحدیثه ودیرزکا بیامد که از در شرقی وارد شدند. ربعی بن هاشم حارثی بـا جماعت بنی‌عذره وسلامان بیامدند، که از در توما وارد شدند، جهینه ومجاورانشان باطلحة بن سعید وارد شدند.

گوید: یکی از شاعران قوم شعری گفت به این مضمون:

«صبحگاهان یارانشان بیامدند

«مردم سکاسك اهل خاندانهای معتبر

«ونیز کلبیان که با اسبان ولوازم آمدند

«چه گرامی تجدید کنندگان سنت بودند

«که حرمتهای آنرا از منکران محفوظ داشتند

«دوقوم آمدند با ازدیان پیاپی آمدند

«وعبس ولخم که حمایتگر بودند ومدافع

«همان صبحگاه صاحب شاهی بودند

«وگردنفرازان سرکش را زیرتسلط آورده بودند.»

رزین بن ماجد گوید: یزیدبن ولید، عبدالرحمان بن مصاد را با دویست سوار، یا در این حدود، سوی قطن فرستاد که عبدالملك بن محمد را بگیرند، وی در قصر

خویش حصاری شده بود، عبدالرحمان بدوامان داد که برون آمد وما وارد قصر شدیم ودو کیسه به دست آوردیم که درهر کدام سی هزار دینار بود.

گوید: وقتی به مزه رسیدیم به عبدالرحمان بن مصاد گفتم: «یکی از این دو کیسه یا هردو را به خانهٔ خویش ببر که هرگز مانند آن را از یزید نخواهی گرفت.»

گفت: «در این صورت در کار خیانت شتاب آورده‌ام، به خدا، نباید عربان بگویند که من نخستین کس بوده‌ام که در این کار خیانت کرده‌ام.» و آن را پیش یزیدبن ولید برد.

گوید: یزیدبن ولید کس از پی عبدالعزیزبن حجاج فرستاد و بدودستور داد که بردر جابیه بایستاد و گفت: «هر که مقرری دارد بیاید آنرا بگیرد وهر که مقرری ندارد، هزار درم کمك دارد»، پسران ولیدبن عبدالملك را که سیزده کس از آنها به نزد وی بودند گفت: «میان کسان پراکنده شوید که شما را ببینند و آنها را ترغیب کنید» به ولیدبن روح نیز گفت: «به محل راهب رو» واوچنان کرد.

ابوعلاقةبن صالح سلامانی گوید: بانگزنی به دستور یزیدبن ولید ندا داد: «کی به طرف فاسق می‌رود وهزار درم بگیرد» کمتر ازهزار کس به نزد اوفراهم آمدند ویکی‌راگفت که نداداد: «کی به‌طرف فاسق می‌رود وهزاروپانصد درم‌بگیرد.» درآن وقت یکهزار وپانصد کس داوطلب شدند

گوید: یزید، منصوربن جمهوررا سالارگروهی کرد. یعقوب بن عبدالرحمان کلبی را سالار گروهی دیگر کرد. هرم‌بن عبدالله‌بن دحیه را سالارگروه دیگر کرد، حمیدبن حبیب لخمی را سالار گروه دیگر کرد و عبدالعزیز بن‌حجاج‌بن عبدالملك راسالار همگیشان کرد. پس، عبدالعزیز برون شد و درحیره اردو زد.

یعقوب‌بن ابراهیم‌بن ولیدگوید: وقتی یزیدبن ولید قیام کرد، یکی از

وابستگان وی، براسب خویش بیامد وهمانروز پیش ولید رسید. وقتی به نزد وی رسید، اسب سقط شد وخبر را با ولید بگفت که تازیانه به اوزد وبه زندانش کرد. آنگاه ابومحمد نوادهٔ معاویه را پیش خواند وجایزه داد وسوی دمشق فرستاد.

گوید: ابومحمد حرکت کرد وچون به ذنبه رسید آنجابماند. یزیدبن ولید، عبدالرحمان‌بن مصاد را سوی اوفرستاد که با وی مسالمت کرد وبا یزیدبن‌ولیدبیعت کرد.

وقتی خبر به ولید رسید که در اغدف بود، از سرزمین عمان، بیهس‌بن‌زمیل کلابی وبه قولی یزید نوادهٔ معاویه‌گفت: «ای امیرمؤمنان بروتابه حمص برسی که آنجا استوار است وسپاهها سوی یزید فرست که کشته یا اسیر شود.»

عبدالله‌بن عنبسهٔ عاصی گفت: «روا نیست که خلیفه پیش از آنکه نبرد کند وکوشش خویش‌را کرده باشد سپاه و زنان خویش را رها کند، خدا مؤید امیرمومنان است.»

یزیدبن خالدگفت: «بر زبان وی خطری نیست که عبدالعزیزبن حجاج‌سوی وی می‌آید که پسر عموی آنهاست»

گوید: ولید سخن ابن عنبسه راگرفت، ابرش بن سعید کلبی گفت: « ای امیرمؤمنان تدمر استوار است وقوم من آنجا هستند که از توحفاظت می کنند.»

گفت: «رأی من آن نیست که سوی تدمر رویم که مردم بنی‌عامر آنجا هستند، همان کسانی که برضد من قیام کرده‌اند، جایگاه استواری را به من نشان بده.»

گفت: « رأی من این است که در دهکده‌جای‌گیری.»

گفت: «آنجا را خوش‌ندارم.»

گفت: «اینك هزیم.»

گفت:«نام آنرا خوش ندارم.»[1]

گفت: «اینك بخراء، قصر نعمان‌بن بشیر.»

گفت: «وای تو، نام آبهای شما چه زشت است.»[2]

گوید: آنگاه راه سماوه گرفت و روستا را رها کرد. در این وقت دویست کس همراه داشت و شعری گفت به این مضمون:

«وقتی همراه شر، خیری نباشد

«نیکخواهی نخواهی یافت

«ونه به هنگام خطر، کسی را که کاری بسازد

«وقتی آنها بخواهند یکی از حادثات خود را

«پدید آورند

«سرخویش را برهنه کنم

«وسلاح برندارم.»

گوید: آنگاه برچاههای ضحاك‌بن قیس فهری گذشت که چهل کس از فرزندان ونوادگان وی آنجا بودند که با وی حرکت کردند وگفتند: « بی‌سلاحیم ، چه شود اگر گویی سلاح به ما بدهند» اما شمشیر ونیزه‌ای به‌آنها نداد.

گوید: بیهس‌بن زمیل بدو گفت: «اکنون که نخواستی سوی حمص و تدمر روی اینك قلعهٔ بخرا که استوار است وبنای عجمان است، آنجا فرودآی.»

گفت: «ازطاعون می‌ترسم.»

گفت: «آنچه برای تو میخواهند، از طاعون بدتر است» پس در قلعهٔ بخرا فرودآمد.

گوید: یزیدبن ولید کسان را دعوت کرد که همراه عبدالعزیز سوی ولید

۱ــ ازآنروز که همسنگ هزیمت‌بود (م)

۲ــ بمعنی زنی که‌دهانش بد بو است (م)

حرکت کنند و بانگزن وی بانگ زد: «هر که همراه وی برود دوهزاربگیرد.» دوهزار کس داوطلب شدند که بهر کدامشان دوهزار داد و گفت: «وعده گاهتان در ذنبه»، اما هزارودویست کس به ذنبه آمدند. پس از آن گفت: «وعده گاهتان آبگیر بنی‌عبدالعزیزبن‌ولید در صحرا» که‌هشتصد کس آنجا آمدند واو حرکت کرد. به بنه ولید برخوردند و آنرا گرفتند ونزدیك ولید فرود آمدند.

گوید: فرستادهٔ عباس‌بن ولید، بیامد که من سوی تو روانم،ولید گفت: «تختی بیارید» تختی بیاوردند که بر آن نشست و گفت: «کسان برمن می‌تازند؟ من به‌شیر می‌تازم وافعی‌ها را به دست می گیرم.»

گوید: دراین اثنا که منتظر عباس بود، عبدالعزیز با آنهانبرد کرد عمروبن‌حوی سکسکی برپهلوی راست بود، منصوربن جمهور برمقدمه بود عمارةبن ابی‌کلثوم ازدی سالار پیادگان بود.

عبدالعزیز استر تیره رنگ خویش را خواست وبرنشست وزیادبن حصین کلبی را سوی آنها فرستاد که به‌کتاب خدا وسنت پیمبر وی دعوتشان کند،اماقطری غلام ولید اورا بکشت ویاران یزید هزیمت شدند.

گوید: عبدالعزیز پیاده شد، یاران وی حمله بردند، عده‌ای از یارانش کشته شدند که سرهاشان را پیش ولید بردند که بردر قلعهٔ بخراء بود وپرچم مروان‌بن‌حکم راکه در جنگ جابیه بسته بود، بر افراشته بود، از یاران‌ولیدبن یزیدعثمان‌خشبی کشته شد، جناح‌بن نعیم کلبی اوراکشت. جناح فرزند یکی از خشبیان‌بود که با مختار بوده بودند.

گوید: عبدالعزیز از حرکت عباس‌بن ولید خبر یافت ومنصوربن‌جمهور را باگروهی سوار فرستاد وگفت: «با عباس در دره تلاقی می کنید، فرزندانش نیز با وی‌هستند، آنها را بگیرید.»

گوید: منصور با سواران روان شد و چون به دره رسیدند، عباس را با سی

کس از فرزندانش آنجا یافتند، بدو گفتند: «پیش عبدالعزیز بیا» که به‌آنها ناسزا گفت. منصور بدو گفت: « به خدا اگر پیش بروی حرزترا ـ یعنی زره‌ات را ـ می‌درم.»

نوح‌بن عمرو سکسکی گوید: کسی که به مقابلهٔ عباس بن ولید رفت یعقوب‌بن عبدالرحمان کلبی بود که می‌خواست او را پیش عبدالعزیز برد، اما نپذیرفت که بدو گفت: «ای پسر قسطنطین اگر نپذیری چیزی را که چشمانت بر-آنست‌می‌زنم.»

گوید: عباس به هرم‌بن عبدالله نگریست و گفت: «این کیست؟»

گفت: «یعقوب‌بن‌عبدالرحمان.»

گفت: «به خدا پدرش از اینکه پسرش در چنین جایی بایستد، نفرت داشت.»

گوید: وی را به طرف اردوی عبدالعزیز برد، یاران عباس با وی نبودند که با پسران خویش از آنها جلوافتاده بود. عباس اناللهگفت، وقتی اورا پیش‌عبدالعزیز بردند بدو گفت: «با برادرت یزیدبن ولید بیعت کن» که بیعت کرد وبایستاد. پرچمی برای وی برافراشتند و گفتند: «این پرچم عباس‌بن ولید است، که باامیرمؤمنان‌بیعت کرده است.»

عباس گفت: «اناللهٔ، خدعه‌ای از خدعه‌های شیطان، بنی‌مروان به هلاکت افتادند.»

گوید: کسان از اطراف ولید پراکنده شدند وسوی عباس وعبدالعزیز آمدند. ولید دو زره به تن داشت. دو اسب وی، سندی و زائد، را پیش آوردند. باآنها نبردی سخت کرد، یکی بانگ زد: «دشمن خدا را بکشید چون کشتن قوم لوط، سنگ به طرف او بیندازید » و چون این را بشنید وارد قصر شد و در را ببست. عبدالعزیز و یارانش قصر را در میان گرفتند ولید

نزدیك در آمد و گفت: «یکی مرد شریف که حرمت وحیا داشته باشد میان شماهست که با وی سخن کنم؟»

یزیدبن عنبسهٔ سکسکی گفت: «با من سخن کن.»

گفت: «تو کی هستی؟»

گفت:«من یزیدبن عنبسه‌ام.»

گفت: «ای برادر سکسکی، مگر مقرریهای شما را نیفزودم، مگر زحمت خرج را از شما برنداشتم، مگر فقیرانتان را مقرری ندادم، مگر کسان را بخدمت بیماران‌صعب‌العلاج‌نگرفتم.»

گفت: «ما دربارهٔ خودمان به تواعتراض نداریم، اعتراض مادربارهٔ ارتکاب محرمات خداست ونوشیدن شراب و درآمیختن باکنیزان فرزندار پدرت وتحقیر دستور خدا.»

گفت: «ای برادر سکسکی بس کن که بسیار گفتی وافراط کردی آنچه به من روا داشته‌اند نیازی به‌آنچه‌گفتی ندارد.»

گوید: آنگاه سوی خانه رفت ونشست ومصحفی برگرفت وگفت: « روزی است همانند روز عثمان» ومصحف راگشود وخواندن‌آغاز کرد.

گوید: مخالفان بالای دیوار رفتند، نخستین کسی که از دیوار بالارفت،یزید‌بن‌عنبسهٔ سکسکی بود که به نزد وی پایین رفت، شمشیر ولید پهلویش بود، یزید بدو گفت:«شمشیرت را دور کن.»

ولید گفت: «اگر آهنگ‌شمشیرداشتم من وترا حالتی جز این‌بود.»

گوید: پس دست ولید راگرفت که می‌خواست اورا بدارد تا دربارهٔ وی مشورت‌کنند. ده کس از دیوار پایین آمدند: منصوربن جمهور وجبال‌بن عمرو کلبی وعبدالرحمان‌بن عجلان وابستهٔ یزیدبن عبدالملك وحمیدبن نصر لخمی وسری‌بن زیاد، وعبدالسلام لخمی.

گوید: عبدالسلام ضربتی به سر اوزد وسری ضربتی به صورتش زد پنج کس اورا کشیدند که بیرونش ببرند، زنی که با وی در خانه بود فریاد برآورد که از اودست بداشتند وبیرونش نبردند. ابوعلاقهٔ قضاعی سرش را ببرید وزهی برگرفت وزخمی راکه برچهرهٔ وی بود بدوخت. روح‌بن مقبل سر را پیش‌یزیدبرد وگفت: «ای امیرمومنان خوشدل باش که ولید فاسق کشته شد وهمه کسانی که با وی وعباس بودند اسیر شدند»

گوید: درآنوقت یزید ناشتا می‌خورد. وی و کسانی که با وی بودند سجده کردند. یزیدبن عنبسهٔ سکسکی برخاست ودست یزید راگرفت وگفت: «ای امیرمومنان به پاخیز واز نصرت خدای دلخوش باش.»

گوید: یزید دست خویش را از دست وی کشید وگفت: «خدایا اگر این مورد رضای تو است مرا استوار بدار» وبه یزیدبن عنبسه‌گفت: «ولید با شماسخن کرد؟»

گفت: «آری، از پشت دربا من سخن کرد و گفت: میان شما یکی محترم هست که با وی سخن کنم؟ من با وی سخن کردم و توبیخش کردم که گفت: بس کن که به خدا افراط کردی و بسیار گفتی، به‌خدا دریدگیتان رفو نشودو کارتان‌سامان نگیرد وجمعتان قوام نگیرد.»

نوح‌بن عمروسکسکی گوید: در شبهایی برای نبرد ولید رفتم که‌مهتاب‌نبود، من ریگها را می‌دیدم وسیاه‌آنرا از سفید می‌شناختم.

گوید: ولیدبن خالد برادر زادهٔ ابرش کلبی برپهلوی چپ ولیدبن یزید بود با مردم بنی‌عامر، بر پهلوی راست عبدالعزیز نیزبنی‌عامریان بودند، از اینرو پهلوی چپ ولید باپهلوی راست عبدالعزیز نبرد نکرد و همگی سوی عبدالعزیزبن حجاج رفتند.

گوید: روزی که ولیدبن یزیدکشته شد، خادمان واطرافیان وی را دیدم که

دست کسان را می‌گرفتند و به نزد وی می‌بردند.

مثنی‌بن معاویه‌گوید: ولید بیامد و در لولوه فرودآمد به حکم پسرخویش و مومل‌بن عباس گفت که برای هر که سوی آنها می‌آید شصت دینار مقرری معین کنند، من وپسر عمویم سلیمان‌بن محمد به اردوی ولید رفتیم مومل مرا تقرب‌داد و نزدیك برد وگفت: «ترا پیش امیرمومنان می‌برم وبا وی سخن می‌کنم تا برای تو یکصد دینار معین کند.»

مثنی گوید: ولید از لولوه بیرون شد ودر ملیکه فرودآمد، فرستادهٔ عمروبن قیس از حمص پیش وی آمد وخبر داد که عمروپانصد سوار به سالاری‌عبدالرحمان ابن‌ابی‌الجنوب بهرانی سوی اوفرستاده است. ولید ضحاك‌بن ایمن راکه از مردم بنی‌عوف بود پیش خواند و گفت: پیش ابوالجنوب رود که در غویر بود و او را به شتاب وادارد، سپس در ملیکه پیش ولیدآید.

گوید: وقتی صبح شد کسان را دستور حرکت داد و براستری تیره رنگ به راه افتاد، قبای حریر وعمامه حریر داشت، پارچهٔ نازکی را به هم پیچیده بود به کمر بسته بود پارچهٔ زردی برشانه‌ها داشت بالای شمشیر، پسران سلیم‌بن کیسان‌با شانزده سوار به او رسیدند، کمی راه پیمود و پسران نعمان بن بشیر با چند سوار به او رسیدند پس ازآن ولید برادر زادهٔ ابرش با مردم بنی‌عامر کلب پیش وی‌آمد، ولید بدومرکب داد وجامه پوشانید.

گوید: آنگاه ولید در راه برفت‌وبه نزد تپه‌ای به نام مشبهه راه کج کرد. ابن‌ابی‌الجنوب همراه مردم حمص بدورسید. پس ازآن سوی بخرا رفت، مردم اردو بنالیدند وگفتند: «برای اسبان خویش علف نداریم.»

ولید بگفت: تا یکی ندا داد که امیرمومنان کشتهای این دهکده را خریده است.

گفتند: «قصیل را چه می‌توانیم کرد که‌مایهٔ ضعف اسبان ما می‌شود.» که درهم

می‌خواستند.

مثنی گوید: پیش ولید رفتم، از عقب سرا پرده درآمدم، غذا خواست وقتی غذا را پیش روی او نهادند فرستاده‌ام کلثوم دختر عبدالله‌بن یزید به‌نام عمروبن‌مره بیامد وبدوخبر داد که عبدالعزیزبن حجاج در لولوه فرود آمده، اما توجهی بدو نکرد.

گوید: پس از آن خالدبن عثمان ملقب به مخراش که سالار نگهبانان وی بود یکی از بنی‌حارثةبن جناب را پیش وی‌آورد که‌گفت: «با عبدالعزیز به دمشق بودم برای توخبر آورده‌ام، این هزاروپانصد را گرفتم» و کیسه‌ای را از کمر خویش بگشود وبدونشان داد و گفت: «اینك در لولوه فرودآمده وفردا از آنجا سوی تومی‌آید.»

گوید: اما جوابی بدو نداد وبه یکی که پهلوی وی بود رو کرد وسخنی با وی‌گفت که نشنیدم. از یکی که میان من و او بود پرسیدم که چه گفت؟

گفت: «از نهری که در اردن حفر می‌کند پرسش کرد که چه مقدار از آن باقیمانده است؟»

گوید: عبدالعزیز از لولوه حرکت کرد و سوی ملیکه آمد وآنجا را به تصرف آورد. منصوربن جمهور را فرستاد که سمت شرق دهکده‌ها را که تپه‌ای بلند بود در زمینی ریگزار برراه نهیا و بخراء بگرفت. عباس‌بن ولید با حدود یکصدو-پنجاه کس از غلامان وفرزندان خویش مهیا شده بود ویکی از بنی ناجیه را به نام حبیش پیش ولید فرستاد و او را مخیر کرد که بیاید وبا وی بباشد، یا پیش یزیدبن ولید رود.

گوید: ولید از عباس بدگمان شد وکس پیش او فرستاد ودستور داد که پیش وی‌آید و با وی باشد. منصوربن جمهور به فرستاده برخورد وقضیه را از او پرسید که بدو خبر داد. منصور گفت: « بدوبگوی به خدا اگر پیش از صبحدم

از محل خویش حرکت کردی ترا با همراهانت می کشم وچون صبح شود هر کجا که خواهد رود.»

گوید: عباس بماند و آماده می‌شد وچون سحر گاه شد تکبیر یاران‌عبدالعزیز را شنیدیم که سوی بخرا می‌آمدند. خالدبن عثمان ملقب به مخراش بیامد و کسان را بیاراست. نبردی در میانه نرفت تا وقتی که‌خورشید بر آمد. نوشته‌ای همراه یاران یزیدبن ولید بود که برنیزه‌ای آویخته بود به این مضمون که ما شما را به کتاب خدای وسنت پیمبر او صلی‌الله علیه وسلم دعوت می کنیم واینکه کار به شوری شود.

گوید: پس از آن نبرد کردند، عثمان خشبی کشته شد، از یاران ولیدنزدیك شصت کس کشته شدند. منصوربن جمهور از راه نهیا روان شد واز پشت‌سراردوی ولید درآمد، وقتی‌پیش‌ولید رسید وی‌در سراپرده خویش بود ومیان وی ومنصور هیچکس نبود.

گوید: وقتی‌منصور را بدیدم من وعاصم بن‌هبیره‌معافری، جانشین مخراش، برون‌شدیم،یاران‌عبدالعزیزهزیمت‌شدندویاران منصورعقب‌نشستند،سمی‌بن‌مغیره از پا بیفتاد و کشته شد، منصور پیش عبدالعزیز رفت، ابرش براسب خویش بود به نام ادیم، کلاه دو گوشی به سرداشت که‌آنرا زیر ریش خویش محکم کرد وبنا کرد به برادر زادهٔ خویش بانگ می‌زد که ای پسر زن بدبو پرچم خویش را پیش بر که گفت: «جای پیش رفتن نمی‌یابم، اینان‌بنی‌عامریانند.»

در این وقت عباس‌بن ولید بیامد ویاران عبدالعزیز مانع وی شدند، غلام سلیمان‌بن عبدالله به نام ترکی به حارث‌بن عباس حمله بردوبانیزه ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد، عباس سوی عبدالعزیز رفت ویاران ولید در کار خویش فرو ماندند وشکسته شدند. ولیدبن یزید، ولیدبن خالد را پیش عبدالعزیز فرستادکه پنجاه هزار دینار به اوبدهد وتا وقتی که هست ولایتداری حمص ازآن وی باشد و

در قبال هر رخدادی وی را امان دهد. که بازگردد ودست بدارد، اما عبدالعزیز نپذیرفت وجواب وی را نداد.

ولید گفت: «پیش وی باز گرد وبار دیگر با اوبگوی» ولیدبن خالد باز پیش وی رفت اما جوابی نشنید وبازآمد و چندان دور نشده بود که اسب خویش را بگردانید و به عبدالعزیز نزدیك شد و گفت: «پنجهزار دینار به من می‌دهی وهمانند آن به ابرش ومن از همه قوم خویش منزلتی خاص داشته باشم وبا تودر کاری که وارد شده‌ای، وارد شوم؟»

عبدالعزیز گفت: «به شرط آنکه هم اکنون به یاران ولید حمله بری.» و او چنان کرد.

گوید: معاویةبن ابوسفیان‌بن یزید، برپهلوی راست ولید بود، به‌عبدالعزیز گفت: «بیست‌هزار دینار و ولایتداری اردن شرقی و شرکت در این کار را به من می‌دهی که‌جزوشما شوم؟»

گفت: «به شرط آنکه همیندم به یاران ولیدحمله بری.»

گوید: معاویه چنان کرد ویاران ولید هزیمت شدند. ولید برخاست و وارد بخراء شد، عبدالعزیز بیامد وبردر ایستادکه زنجیری برآن بود. کسان یکی از پس دیگری از زیر زنجیر وارد شدن گرفتند، عبدالسلام‌بن بکیر لخمی پیش عبدالعزیز آمد و گفت: «می‌گوید به حکم توتسلیم می‌شوم.»

گفت: «بیرون بیاید» وچون برفت بدوگفتند بیرون آمدن‌اوچه لازم، بگذار کسان کار اورا بسازند. پس عبدالسلام را خواست وبدو گفت: «مرا بدانچه‌پیشنهاد کرده نیازنیست.»

گوید: نگاه کردم،جوانی بلندقدکه براسبی بود به دیوار قصر نزدیك شدو بالای آن رفت وبه درون قصر رفت.

گوید: من نیز وارد قصر شدم، ولید را دیدم ایستاده بود در پیراهن قصب

و زیر جامه‌ای‌نقشدار، با شمشیری در نیام و کسان بدو دشنام می‌گفتند. بشربن‌شیبان وابستهٔ کنانةبن عمیر، همانکه از دیوار قصر به درون‌آمده بود سوی وی آمد، ولید روان شد و آهنگ در داشت‌گمان دارم‌می‌خواست سوی عبدالعزیز رود، عبدالسلام طرف راست وی بود، فرستادهٔ عمروبن قیس در طرف چپش بود. بشر ضربتی به سرش زد و کسان باشمشیرهای خود بدوتاختند که کشته شد. عبدالسلام خویشتن را روی وی افکند وسرش را می‌برید.

گوید: یزیدبن ولید برای سرولید یکصد هزار معین کرده بود. ابوالاسد، وابستهٔ خالدبن عبدالله قسری به اندازه یك کف دست از پوست ولید بکند وآنرا پیش یزیدبن خالد برد که در اردوگاه ولید محبوس بود.

گوید: آنگاه کسان اردوگاه ولید وخزینه‌های وی‌راغارت کردند. ابوالبطریق یزید علیمی که دخترش زن حکم‌بن ولید بود پیش من آمد وگفت: «کالای دختر مرا حفاظت کن» وهیچکس به چیزی که می‌گفت از آن او است دست نیافت.

عمروبن مروان کلبی گوید: وقتی ولید کشته شد دست چپش را بریدندوپیش یزیدبن ولید فرستادند که ازسر زودتررسید. شب‌جمعه‌آنرا رسانیدند که‌پس ازنماز برای دیدن مردم نصب کرد، وسر روز بعدرسید. وچنان بود که مردم دمشق دربارهٔ عبدالعزیز شایعه‌گویی کرده بودند وچون سر ولید به نزد آنها رسید خاموش ماندند وخودداری کردند.

گوید: یزید بگفت تا سر را نصب کنند.

یزیدبن فروه وابسته بنی مروان‌گفت: «سر خارجیان را نصب می‌کنند، این پسر عموی توبود وخلیفه بود، بیم‌دارم اگر آن را نصب کنی دل مردم نسبت بدو رقت‌آرد ومردم خاندانش به سبب وی خشم آرند.»

گفت: «به خداآنرا نصب می‌کنم» وسر رابرنیزه‌ای نهاد. آنگاه‌گفت: «آنرا ببر ودر شهر دمشق بگردان وبه خانهٔ پدرش ببر.»

گوید: چنان کرد و کسان واهل خانه فغان کردند. آنگاه سر را پیش یزید باز برد که گفت: «آنرا به‌خانهٔ خویش ببر.» ونزدیك یکماه سر به نزد وی ببود. آنگاه گفت: «آنرا به برادرش سلیمان بده» سلیمان برادر ولید از جمله کسانی بود که برضد برادرخویش کوشیده بود.

گوید: ابن فروه سررا بشست ودر جعبه‌ای نهاد وپیش سلیمان آورد، سلیمان در آن نگریست و گفت: «دورباد، شهادت می‌دهم که میخواره ولاابالی وفاسق بود، فاسق درباره من قصد بد داشت.»

پس از آن ابن‌فروه از خانه درآمد، زنی وابستهٔ ولید، بدو رسید که بدو گفت: «وای تو، بدوناسزاهای سخت گفت. پنداشت که درباره وی قصد بد داشته بود»

زن گفت: «به خدا خبیث دروغ می گوید. چنین چیزی نبوده، اگردرباره‌وی قصدی‌داشته‌بود، عمل کرده بود که قدرت مقاومت‌نداشت.»

عبدالرحمن‌بن مصادگوید: یزیدبن ولید مرا پیش ابومحمد سفیانی فرستاد، وچنان‌بود که وقتی ولید از کار یزید خبریافته بود، ابومحمد را به ولایتداری دمشق فرستاده‌بود که سوی ذنبه آمد وخبر اوبه یزید رسید ومرا سوی اوفرستادکه به نزد وی‌رفتم ومسالمت کرد وبا یزید بیعت کرد.

گوید: هنوز حرکت نکرده بودیم که یکی را پیش ما آوردند که از طرف بیابان می آمده بود، فرستادم که اورا به نزد من آوردند وخبر داد که ولید کشته شده. من سوی یزید بازگشتم ودیدم که پیش‌از آنکه من به نزد او رسم، خبربد بدو رسیده است.

دکین‌بن شماخ کلبی عامری‌گوید: روزی که ولید کشته شد دیدم که بشربن هلباء عامری با شمشیر به در بخراء می‌زد وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«به وسیلهٔ شمشیرها برخالد اشك خواهیم ریخت

«وپروردگان وی یاوه‌نخواهند شد.»

ابوعاصم زیادی گوید: ده کس دعوی کشتن ولید داشتند.

گوید: پوست سرولید را به دست وجه‌الفلس دیدم که می گفت: «من اورا کشتم واین پوست را کندم.» یکی آمد و سررا برید واین پوست به دست من‌ماند.» نام وجه‌الفلس عبدالرحمان بود.

حکم‌بن نعمان وابستهٔ ولیدبن‌عبدالملك گوید: منصوربن‌جمهور سرولید را با ده کس پیش یزید آورد که روح‌بن مقبل از آن جمله بود روح گفت: « ای امیرمؤمنان از کشته شدن فاسق واسارت عباس خوشدل‌باش.»

گوید: از جمله کسانی که همراه سر آمده بودند عبدالرحمان وجه‌الفلس بود وبشر، وابستهٔ کنانهٔ کلبی، که یزید به هریك از آنها ده‌هزار داد.

گوید: آنروز که ولید کشته شد، در حالی که با مخالفان نبرد می کرد گفت: «هر که‌سری بیارد پانصد درم دارد.» کسانی سرهایی آوردند، ولید گفت: « نامهایشان رابنویسید.»

گوید: یکی از وابستگان وی که سری آورده بود گفت: «ای امیرمؤمنان اکنون روزی نیست که نسیه کار کنند.»

گوید: مالك‌بن ابی‌السمح نغمه‌گر و عمرو وادی با ولید بودند، وقتی یاران ولید از دور وی پراکنده شدند و او محصور شد، مالك به عمرو گفت: «برویم.»

عمرو گفت: «این مخالف وفاداری است، کسی متعرض‌مانمی‌شود که ما کسی نیستیم که نبردتوانیم کرد.»

مالك گفت: «وای تو! به‌خدا اگر برما دست یابند هیچکس پیش از من وتو کشته نمی‌شود، سراورا میان سرهای ما نهند وبه کسان گویند: ببینید در آن‌حال کیها با وی بوده‌اند!» وعیبی سختتر از این براونتوانندگرفت.

گوید: پس هردوبگریختند.

به‌گفتهٔ ابومعشر، ولیدبن‌یزید به‌روز پنجشنبه‌دو روزمانده ازجمادی‌الاخرسال صدوبیست وششم کشته شد.

هشام‌بن محمد ومحمدبن‌عمر واقدی وعلی‌بن محمد مداینی نیزچنین گفته‌اند. اما دربارهٔ مدت خلافتش اختلاف کرده‌اند : ابومعشر گوید: مدت خلافتش یکسال وسه‌ماه بود.

هشام‌بن محمدگوید: خلافت وی یکسال ودوماه وبیست و دو روز بود.

ونیز دربارهٔ سن وی به روزی که کشته شد اختلاف هست:

هشام‌بن محمد کلبی گوید: وقتی کشته شد سی‌وهشت ساله بود. محمدبن‌عمر گوید: وقتی کشته شد، سی‌وشش ساله بود. بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی کشته شد چهل‌ودوساله‌بود. به قولی دیگر: چهل‌ویکساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند: چهل‌و-پنجساله بود.

کنیهٔ ولید، ابوالعباس بود. مادرش ام‌الحجاج، دختر محمدبن یوسف‌ثقفی بود. مردی نیرومند بود وانگشتان پایش دراز بود. چنان بود که تیغه‌ای آهنین را به‌زمین می کوفتندوریسمانی‌بدان بود که به پای وی می‌بستند، روی اسب‌می‌جست وتیغه را می کند وبراسب می‌نشست ودست وی به اسب نمی‌خورد.

ابن‌ابی الزنادگوید: به نزد هشام بودم، زهری نیز به نزد وی بود، ازولید سخن آوردند ونکوهش او کردند وبه سختی عیب وی گفتند، من چیزی از آن باب نگفتم، ولید اجازهٔ ورود خواست که اجازهٔ ورود داد ومن خشم را در چهرهٔ ولید بدیدم. کمی نشست آنگاه برخاست.

گوید: وقتی هشام بمرد، دربارهٔ من نوشت، مرا پیش وی بردند، به من خوش آمدگفت وگفت: «ای ابن ذکوان، حالت چون است؟» و با تلطف از من همی‌پرسید. آنگاه‌گفت: «روز لوچ را به یاد داری که زهری فاسق‌نیزپیش

وی بود وعیب من می گفتند؟»

گفتم: «به یاد دارم، واز آن‌باب چیزی نگفتم.»

گفت: «راست مـی‌گویی، غلامـی راکه بالای سرهشام ایستـاده بود به یاد داری؟»

گفتم:«آری.»

گفت: «وی‌آنچه راگفته بودند به من خبرداد، به‌خدا اگر فاسق زنده مانده بود،می کشتمش.»

گفتم: «وقتی‌درآمدی خشم را در چهرهٔ تودیدم.»

سپس گفت:«ای‌ابن‌ذکوان، لوچ، عمرمرا تلف کرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، خدا عمرت را دراز کند وامت را از بقای‌توبهره‌ور کند.»

گوید: آنگاه شام خواست که شام خوردیم. مغرب شد. نماز بکـردیم و او بنشست،گفت: « شرابم دهید» ظرفی سرپوشیده بیاوردند، سه‌کنیز بیامدند ومـیان من واوجای‌گرفتند آنگاه بنوشید و کنیزان برفتند باز شراب خواست وچنان کردند که بار اول کرده بودند.

گوید: بدینسان بود، سخن می کرد وشراب می‌خواست وچنان می کردند تا صبح دمید ومن جامهای اورا شمار کردم که هفتاد بود.

در این سال، خالدبن عبدالله قسری کشته شد.

سخن از کشته‌شدن‌خالدبن‌ـ عبدالله قسری وسبب آن

ازپیش‌گفتیم که هشام‌خالد را از عمل ولایتداری عراق وخراسان معزول کرد ویوسف‌بن‌عمر را بر عراق‌گماشت. چنانکه گویند: وی پانـزده سال، چند ماه کـم

عامل هشام براین ناحیه بوده بود، زیرا چنانکه گفته‌اند به سال صدوپنجم از جانب هشام ولایتدار عراق شد و در جمادی‌الاول سال صدوبیستم معزول شد. وقتی هشام اورا معزول کرد ویوسف در واسط به نزد وی آمد اورا بگرفت و آنجا محبوس کرد، آنگاه یوسف بن عمر به‌حیره رفت وخالدهیجده ماه تمام‌بابرادرخویش اسماعیل وپسرش یزید وبرادر زاده‌اش منذربن‌اسد در زندان بود.

راوی گوید: پس از آن یوسف از هشام اجازه خواست که دربارهٔ وی‌مختار باشد و اورا شکنجه کند اما هشام اجازه نداد تا یوسف اصرار کرد و بهانه آورد که خراج کاهش گرفته واموال از دست رفته که هشام برای یکبار به او اجازه داد و کشیك‌بانی را فرستاد که شاهد آن باشد وقسم یاد کرد که اگر خالد در ایامی که در دست یوسف است بمیرد او را خواهد کشت.

گوید: یوسف، خالدرا پیش‌خواند، درحیره برسکویی‌نشست و کسان‌حضور یافتند. باوی سخنان سبك گفت‌اما او یك کلمه نگفت تا یوسف دشنامش داد و گفت: «ای پسر کاهن!» که شق‌بن‌صعب کاهن را منظور داشت.

خالد بدو گفت: «تواحمقی که شرف مرا عیب میگیری‌ولی‌توای‌پسر شراب‌فروش، پدرت شراب می‌فروخت.»

گوید: آنگاه یوسف خالد را به زندان باز برد. پس از آن هشام در شوال صدوبیست‌ویکم بدونوشت ودستور داد خالد را رها کند. خالد در قصر اسماعیل در خانه‌هایی پشت پل کوفه جای گرفت. یزیدبن‌خالد به تنهایی روان‌شد وراه دیار طی گرفت تا به دمشق رسید. پس از آن خالد روان شد، اسماعیل و ولید نیز همراه وی بودند. عبدالرحمان‌بن عنبسهٔ عاصی لوازم سفرشان را فراهم آورد وبنه‌ها را سوی‌قصربنی‌مقاتل‌فرستاد. یوسف سوارانی‌فرستاده‌بود که توشه وبنه‌ها وشتران و وابستگان خالدرا که آنجا بودند گرفتند که‌تازیانه‌شان‌زد و آنچه را از آنها گرفته بود بفروخت‌وبعضی‌وابستگان‌را به‌بردگی‌بازبرد. وقتی‌خالد به‌قصرمقاتل‌رسیدهمه‌چیزشان

گرفته شده بود، پس اوسوی هیث رفت، سپس آنها را سوی دهکده بردند که‌مقابل باب‌الرصافه بود وبقیهٔ ماه شوال وذی‌الحجه ومحرم وصفر راآنـجا بود کـه هشام اجازه نمی‌داد به نزد وی بروند وابرش با خالد مکاتبه می کرد. در این‌اثنا زیدبن‌علی قیام کرد و کشته شـد.

هیثم‌بن‌عدی‌گوید: یوسف به هشام نوشت که مردم این خاندان‌بنی‌هاشم‌چنان بودند که ازگرسنگی به هلاکت افتاده بودند، چنانکه هر کدامشان در غم قوت‌عیال خویش بود، وقتی خالد ولایتدار عراق شد مال به ایشان داد که بدان نیرو گرفتند و در انـدیشهٔ خـلافت افـتادند، خـروج زید با نـظر خالد بـود. دلیل این سخن آنـکه خالـد در دهکده جای‌گرفته که‌گذرگاه عراق است که مراقب اخبار آنـجا باشد.

گوید: هشام خاموش ماند تا خواندن نامه را به سربرد، آنـگاه به حکم‌بـن‌حزن قینی که سالارگروه فرستادگان بود ویوسف بدوگفته بود، مضمون نامهٔ وی‌را تأیید کند وچنان کرد، بدوگفت: «دروغ‌گفتی وآنکه‌ترا فرستاده نیز دروغ‌گفته، هر بدگمانی‌ای که دربارهٔ خالد داشته‌باشیم دربارهٔ اطاعت اوبدگمانی نداریم.» وبگفت تاگردن اورا بکوفتند.

گوید: خبربه خالد رسید وبرفـت تا وارد دمشق شد وآنجا بماند تا وقـت غزای تابستانی رسید وبه غزا رفت. یزید وهشام وپسرانـش نیز با وی بـودند. در آن وقت کلثوم‌بن‌عیاض‌قسری عامل دمشق بود که با خالد مخالف بود.

وقتی خالد وپسرانش برفتند، هرشب در خانه‌های دمشق حریقی روی‌می‌داد که یکی از مردم عراق به نام ابوالعمرس ویاران وی به وجود می آوردند و چـون حریق رخ می‌داد به غارت وسرقت دست مـی‌زدند. اسماعـیل‌بن عبدالله ومنذربن‌اسد، وسعیدبن محمد، پسران خالد در ساحل بودند، به سبب حادثه‌ای که ازطـرف رومیان رخ داده بود، کلثوم به هشام نامه نوشت واز حریق سخن آورد وگفت کـه

هرگز نبوده واین کار وابستگان خالد است که می‌خواهند بر بیت‌المال بتازند.

گوید: هشام به یوسف نوشت ودستور داد خاندان خالد را از کوچک و بزرگ و وابستگان و زنان به زندان کند. یوسف، اسماعیل و منذر ومحمد و سعید را در ساحل گرفت و آنها را با وابستگانشان که همراهشان بودند در بندهای آهنین بیاوردند. ام جریر دختر خالد را با رایقه و همه زنان و کودکان به زندان کرد.

گوید: پس از آن به‌ابی‌العمرس دست یافت واورا با یارانش بگرفت. ولید ابن‌عبدالرحمان عامل خراج دمشق به هشام نوشت وگرفتار شدن ابوالعمرس و همراهان وی را خبر داد ویکایک آنها را نام برد وبه قبایل و ولایتهاشان منسوب داشت وهیچیک از وابستگان خالد را جزو آنها نام نبرد.

گوید: هشام به کلثوم نامه نوشت واو را دشنام داد وسرزنش کرد ودستور داد که همه محبوسان خاندان خالد راآزاد کند که همه راآزاد کرد اما وابستگان را همچنان بداشت به این امید که وقتی خالد از غزای تابستانی بازگشت دربارهٔ آنها با وی سخن کند.

گوید: وچون کسان بیامدند واز سرزمین روم برون شدند، خالد از زندانی‌شدن کسان خود خبر یافت اما هنوز خبر آزاد شدنشان به او نرسیده بود. یزید بن‌خالد جزو مردم عادی بیامد تا به‌حمص رسید وخالد بیامد تا در دمشق جای گرفت. صبحگاهان کسان پیش وی رفتند وی دو دختر خویش زینب وعاتکه را پیش‌خواند و گفت: «من پیر شده‌ام و می‌خواهم که خدمت مرا عهده‌دار شوید» وآنها از این خرسند شدند.

گوید: اسماعیل برادر خالد ویزید و سعید پسرانش به نزد وی آمدند. خالد بگفت تا کسان‌را اجازهٔ ورود دهند. دو دخترش برخاستند که بروند گفت: «آنها که هرروز هشام به زندانشان می کشاند چرا می‌روند؟»

کسان وارد شدند اسماعیل وپسران خالد برخاستند که دختران وی را مستور دارند. خالدگفت: «برای غزا در راه خدای رفته بودم شنوا بودم ومطیع، به‌باقیماندگانم کس‌گماشتم، حرم من وحرم خاندانم‌راگرفتند و با مجرمان به زندان کردند چنانکه با مشرکان می‌کنند چراگروهی از شما به پا نخاستید وبگویید برای چه حرم این شنوای مطیع را به زندان کرده‌اید؟ بیم‌داشتید همه‌تان را بکشند؟ خدایتان‌ترسان کند.»

پس از آن‌گفت: «هشام با من چکار دارد، یا از من دست بدارد یا به سوی یك عراقی مسلك شامی‌مسکن‌حجازی‌الاصل دعوت می‌کنم(منظورش محمدبن‌علی‌بن عبدالله بن‌عباس بود) اجازه می‌دهم این را به هشام خبر دهید.»

گوید: وچون‌گفتار وی به هشام رسیدگفت: «ابوالهیثم خرف شده.»

ابوالخطاب‌گوید: خالدگفت: « به خدا اگر صاحب رصافه (منظورش هشام بود)بدی‌کند شامی حجازی‌عراقی‌را منصوب می‌داریم که اگر بغرد از هر سوی پاسخ‌آید.»

گوید خبر به هشام رسید وبدونوشت: «توبدگوی یاوه گویی، مرا از بجیلهٔ اندك زبون می‌ترسانی؟»

گوید: به خدا هیچکس به عمل یاگفتار اورا یاری نداد مگر یکی از مردم عبس که شعری‌گفت به این مضمون:

«بدانید که دریای جود تیره شد

«که اسیر ثقفیان است وبسته در زنجیرها

«اگر قسری را به زندان‌کنید

«نام وی را

«ونیکی‌ای راکه با قبایل‌کرده

«به زندان نمی‌توانید کرد.»

گوید: خالد ویزید ومردم خاندان وی در دمشق بودند. یوسف با اصرار از هشام می‌خواست که یزید را پیش وی فرستد. هشام به کلثوم‌بن‌عیاض نوشت و دستور داد که یزید را بگیرد واو راپیش یوسف فرستد. کلثوم گروهی سوار سوی یزید فرستاد که در منزل خویش بود وبه سواران حمله برد که راه برای او گشودند واوبراسب خویش برفت. سواران پیش کلثوم آمدند و بدوخبردادند. روز پس از رفتن یزید، گروهی سوار سوی خالد فرستاد، خالد لباسهای خویش را خواست و به تن کرد، زنان فغان بر آوردند. یکی از آنهاگفت: «چه می‌شد اگر می‌گفتی این زنان خاموش شوند.»

گفت: «برای چه، به خدا اگر به سبب اطاعت نبود بندهٔ بنی‌قسر می‌دانست که نسبت به من چنین نباید کرد. سخن مرا با وی بگویید اگر چنانکه می‌گویی عرب است از من‌تلافی کند.»

گوید: آنگاه با سواران برفت ودر زندان دمشق محبوس شد.

گوید: اسماعیل‌همانروزبرفت تا در رصافه‌بنزد هشام رسید وبه‌نزد ابی‌الزبیر حاجب وی‌رفت. ابوالزبیربه نزدهشام رفت وبدو خبر داد که‌به کلثوم نوشت واورا سرزنش کرد وگفت: «کسی راکه‌گفته بودم به زندان کنی رها کردی، و کسی راکه نگفته بودم به زندان کنی به‌زندان کردی.» ودستور داد که خالد را رها کندکه اورا رهاکرد.

گوید: وچنان بود که وقتی هشام منظوری داشت بـه ابرش می‌گفت که بـه خالد بنویسد. ابرش بدونوشت که به امیرمؤمنان خبر رسیده کـه عبدالرحمان‌بن‌ثویب ضنی سعدی پیش توبه‌پا خاسته وگفته: «ای خالد من ترا به سبب ده صفت دوست دارم، خدای کریم‌است، تونیز کریمی، خدای‌بخشنده‌است، تونیز بخشنده‌ای، خدای رحیم است، تونیز رحیمی، خدای بردبار است تونیز بردباری وتا ده‌صفت را برشمرده. امیرمؤمنان به نام خدا قسم یاد می‌کند که اگر این به نزد وی محقق

شود، خون ترا حلال می کند. قضیه را چنانکه رخ داده برای من بنویس که‌به امیر-مؤمنان خبر دهم.»

گوید: خالد بدونوشت: «در آن مجلس بیشتر از آن، کس‌بود کـه یکـی از مردم سر کش وبـدکار بتواند آنچه را در آن رخ داده به صورتی دیگر تحریـف کند. عبدالرحمان‌بن ثویب‌روی به‌من کرد. وگفت: ای خالدمن‌ترا به‌سبب ده‌صفت دوست دارم، خدای کریم است وهمه کریمان را دوست دارد پس خدا ترا دوست دارد من نیز ترا دوست دارم به سبب اینکه خدای ترا دوست‌دارد، تا ده صفـت را برشمرد ولی ازاین بدتر آن بود که شقی‌زاده حمیری به نزد امیرمؤمنان‌به‌پای‌خاست وگفـت: ای امیـرمؤمنان جـانشین تومیـان کسانت به نزد توگـرامی‌تر است، یا فرستاده‌ات؟ وامیرمؤمنان‌گفت: جانشینم میان کسانم. وشقی‌زاده‌گفت: توجانشین خدایی ومحمد فرستادهٔ اوست. قسم به دینم‌گمراهی یکی از مـردم بجیله، اگر بـه گمراهی افتاده باشد، برای عامه وهم برای خواص، آسانتر از گمراهی امیرمؤمنان است.»

گوید: ابرش نامهٔ وی را به هشام داد که بخواند وگفت: « ابوالهیثم خـرف شده.»

گوید: خالد در مدت خلافت هشام در دمشق ببود تا هشام درگذشت،وچون هشام درگذشت و ولید پاگرفت، سران ولایتها از جمله خالد سوی وی رفتند کـه هیچیك از آنها را اجازهٔ ورود نداد، خالد بیمار شد و اجازه خواست، بدو اجازه داد. که به دمشق بـازگشت و یکماه آنـجا ببود. آنگاه ولـید بدو نوشت کـه امیرمؤمنان کیفیت پنجاه‌هزار هزار را می‌داند، توهم می‌دانی،با فرستادهٔامیرمؤمنان به نزد وی بیا که بدودستور داده شده که شتاب نیارد و تـرا از فراهم آوردن لوازم بازندارد؟

گوید: خالدکسانی از معتمدان خویش وازآن جـمله عمارةبن ابی کلثـوم

ازدی را پیش خواند ونامه را بداد تا بخواندند وگفت: «مرا مشورت دهید.»

گفتند: «از خطر ولید در امان نیستی، رأی درست این است که وارد دمشق شوی و بیت‌المال‌ها را بگیری و سوی هر که خواهی دعوت کنی که بیشتر کسان از قوم تواند ودو کس باتومخالفت نمی کند.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفتند: «بیت‌المالها را می گیری ومی‌مانی تا برای خویش پیمان‌گیری؟»

گفت: «دیگرچه؟»

گفتند: «یا نهان می‌شوی؟»

گفت: «این که‌گفتید: سوی‌هر که خواهی دعوت کنی، خوش ندارم که تفرقه واختلاف به دست من باشد. اما اینکه گفتید: برای خویش پیمان می گیری، اکنون که‌گناهی ندارم مرا از خطر ولید در امان نمی‌دانید چگونه امید دارید که وقتی بیت‌المالها را گرفتم مرا نگهدارد. اما نهان شدن، به خدا هرگز ازبیم کسی سر خویش را نپوشانیده‌ام، چه رسد اکنون که به این سن رسیده‌ام، می‌روم واز خدای کمك می‌خواهم.»

گوید: پس حرکت کرد وبه نزد ولید رفت، اما اورا نخواست وبا وی‌سخن نکرد،خالد با وابستگان وخادمانش درخانهٔ خویش ببود تا وقتی که سریحیی بن‌زید را از خراسان بیاوردند، که کسان را در رواقی فراهم آوردند وولید به مجلس نشست. حاجب‌نیز بیامد وبایستاد.

خالد بدوگفت: «حال من چنین است که می‌بینی وتوان راه رفتن ندارم، مرا برکرسی‌ای‌می‌برند.»

حاجب‌گفت: « هیچکس که به پای نرود به‌نزد وی وارد نشود.»

گوید: آنگاه حاجب به سه‌کس اجازه داد. سپس‌گفت: «ای خالد برخیز.»

خالدگفت: «حال من‌چنانست که با توگفتم.»

آنگاه به یك یادو کس اجازه داد وباز گفت: «ای خالد برخیز.»
گفت: «حال من چنانست که باتو گفتم.»
گوید: وچنین بود تا به ده کس اجازه داد، آنگاه گـفت: «ای خالدبرخیـز.» سپس اجازه داد وبگفت تا خالد را باکرسیش برداشتند وبه نزد ولید بردند که بر- تخت خویش نشسته بود وخوانها نهاده بود و کسان پیش روی وی دوصف‌بودند، شبه‌بن عقال یا عقال بن‌شبه سخن می کرد وسریحیی‌بن زید را نهاده بودند. خالد را به طرف یکی از دوصف بردند و چون سخنگوی فراغت یافت، ولـید برخاست و کسان را روانه کردند وخالدرا نیزپیش کسانش‌بردند.

گوید: همینکه خالدجامهٔ خویش را درآورد، فرستادهٔ ولید بیامد واورا پس برد و چون به در خیمه‌گـاهها رسید بایستاد. فرستادهٔ ولیـد پیش وی‌آمد وگـفت: «امیرمؤمنان می‌گوید: یزیدبن خالد کجاست؟»

گفت:«هشام‌براو دستی یافته بود، آنگاه ازپی وی برآمد که از اوگریخت و ما چنان پنداشتیم که به نزد امیرمؤمنان است تا وقتی که خدا اورا به خلافت‌رسانید و چون یزید نمودار نشد پنداشتم در ولایت قوم خویش است از سرزمین شراة و اطراف.»

گوید: فرستاده پیش وی بازآمدوگفت: «نه،تواورا به جای نهاده‌ای به‌منظور فتنه.»

خالد به فرستاده‌گفت: «امیرمؤمنان داند که ما خاندان اطاعت بوده‌ایم، من‌و پدرم‌وجدم.»

خالدگوید: از سرعت بازگشت فرستاده بدانستم که‌ولیدنزدیك است،چنانکه گفتهٔ مرامی‌شنود.»

گوید: فرستاده بازگشت وگفت: «امیرمؤمنان می‌گوید: یا اورا بیار یاترابه زحمت‌می‌اندازم.»

خالد بانگ برداشت و گفت: «به او بگو همین را می‌خواهی واز پی آنی، به خدا اگر زیر قدم من باشد پای از او برنمی‌دارم، هرچه می‌خواهی بکن.»

گوید: ولید سالار کشیکبانـان خویش را گفـت که بدو پردازد و بدو گفت: «صدایش را به‌گوش من برسان.»

گوید: غیلان‌اورا ببرد و با زنجیر شکنجه کرد که خاموش ماند، غیلان پیش ولید رفت و گفت: « به خدا آدمی‌ای را شکنجه نمی کنم، به خدا نه سخن می کند نه مینالد.»

گفت: «از اودست بدار و به نزد خویشتن بدار.»

گوید: پس غیلان اورا بداشت تا وقتی که یوسف‌بن عمر، با مالی از عـراق بیامدو باهمدیگرزیروروی کاررانگریستند. پس‌از آن‌ولیدبه‌مجلس‌نشست‌یوسف‌نیزبه نزد وی بود، ابان‌بن عبدالرحمان نمیری دربارهٔ‌خالدسخن آورد، یوسف گفت: «من اورا به پنجاه‌هزارهزارمی‌خرم.»

ولید کس پیش خالد فرستاد که یوسف ترا به پنجاه هزارهزار می‌خـرد، اگر این مبلغ را تعهد می کنی که هیچ، وگرنه ترا به اوتسلیم می کنم.»

خالدگفت: «رسم نبود کـه عربان را بفروشند، به خدا اگر از من بخواهـی این را تعهد کنم ـ و چوبی از زمین برداشت ـ تعهد نمی کنم، هرچه می‌خواهـی بکن.»

گوید: پس ولید او را به یوسف تسلیم کرد که جامه‌اش را درآورد وجبه بـه تن وی کرد وجبه‌ای دیگر روی‌آن، و در کجاوه‌ای بی‌فرش‌جا داد. ابو قحافهٔ مـری برادر زادهٔ ولیدبن تلید که از جانب هشام عامل موصل بوده‌بود، هم کجاوهٔ وی‌بود، وی را ببرد تا به محدثه رسید، یك منزلی اردوگاه ولید. آنگاه وی را پیش‌خواند واز مادرش سخن آورد.

خالدگفت: «چرا از مادران سخن می کنی، به خدا هـرگز یك کلمه با تـو

نخواهم گفت. پس اورا به شکنجه کشید وبسختی عذاب داد اما یك کلمه با وی نگفت آنگاه وی را ببرد، در راه زیدبن تمیم قینی همراه غلام خویش به نام سالم نفاط، شربت سویقی از دانهٔ انار برای اوفرستاد که خبر به یوسف رسید وزید را پانصد تازیانه زد وسالم را هزار.

گوید: وقتی یوسف به حیره رسید، خالد را پیش خواند، با ابراهیم ومحمد دوپسر هشام، خالد را شکنجه کرد که کلمه‌ای نگفت، ابراهیم‌بن هشام صبوری کرد ومحمدبن هشام بنالید. خالد یك روز زیر شکنجه بود آنگاه ابزار دندانه‌دار[1] را روی سینه‌اش نهاد که تا شب اورا کشت وبیرون حیره در جبه‌ای که به‌تن‌داشت به گور شد. واین به‌گفتهٔ هیثم‌بن عدی‌در محرم سال صدوبیست وششم بود.

گوید: عامربن سهلهٔ اشعری بیامد و اسب خالد را برقبرش پی کرد و یوسف هفتصد تازیانه بدو زد.

ابونعیم گوید: یکی مراگفت: «وقتی یوسف خالد را آورد حضور داشتم، چوبی خواست وبردوپای وی نهاد، آنگاه کسان بر آن ایستادند تا دوپایش بشکست به خدا یك کلمه نگفت وچین به چهره نیاورد. پس از آن بردو ساق وی نهادند تا بشکست، آنگاه بررانهایش نهادند، آنگاه برتهیگاههایش، آنگاه برسینه‌اش تا بمرد، به‌خدا نه‌یك کلمه گفت، نه‌چینی به‌چهره آورد.»

گوید: وقتی ولیدبن یزید کشته شد خلف بن خلیفه شعری گفت به این مضمون:

«کلب وپیشروان مذحج

«روحی راکه همه شب بانگ می‌زد

«وخواب‌نداشت خاموش کردند.

۱ــ کلمهٔ متن: مضرسه، پیداست که ازلوازم‌شکنجهٔ آنروزگار بوده ازمشخصات آن‌در متونی که بدسترس داشتم چیزی بدست نیاوردم. م

«امیرمؤمنان را به جای‌خالد
«چنان وانهادیم که بربینی خویش
«افتاده بود، اما به سجده نبود
«اگر بندقلاده‌ای از ما را بریدید
«به جای آن بندقلاده‌ها از شما بریدیم
«اگر ما را از مرد بخشنده‌مان بازداشتید
«ما نیز، ولید را از آواز کنیزان فرزنددار
«بازداشتیم
«اگر قسری به سفر هلاك رفت.
«ابوالعباس نیز حضور ندارد.»

حسان‌بن جعدهٔ جعفری به تکذیب خلف بن خلیفه شعری گفت به این مضمون:

«هر کس بجز عموهای ولید
«دعوی کشتن اورا داشته باشد
«شخصی است که جانش پراز دروغ است
«وی مردی بود که مرگش رسیده بود
«وبنی مروان باعربان‌سوی‌اورفتند.»

ابومحجن وابستهٔ خالد شعری گفت به این مضمون:

«از ولید ومردم اردوی اوبپرس
«صبحگاهی که‌باران‌سرد ما براوریخت
«هنگامی که اسبان زیر غبار مرگ پیوسته بود
«آیا کسی از مضریان آمد که از اودفاع کند؟
«هر که بیخبر از شعر، ماراهجاگوید

«ما شمشیر اورا بشکنیم
«که ما به وسیلهٔ آن هجا می‌گوییم
«و قصاص می‌کنیم.»

در این سال، با یزیدبن ولید، ملقب به‌یزید ناقص(کاستی‌آور)بیعت کردند. وی را یزید ناقص از آنرو گفتند که آنچه را ولیدبن یزید برمقرری کسان افزوده بود وهر کس‌را ده بیشتر داده‌بود،پس از کشته شدن ولید بکاست و مقرری‌هایشان رابه وضعی که در ایام هشام‌بن عبدالملك بوده بود باز برد.

گویند: نخستین کسی که اورا بدین نام نامید، مروان بن‌محمد بود.

علی‌بن محمدگوید: مروان‌بن محمد، یزیدبن ولید را دشنام داد وگفت: «ناقص‌بن ولید» و کسان به این سبب اورا ناقص نامیدند.

در همین سال، کاربنی‌مروان آشفته شد و کار فتنه بالاگرفت.

سخن از خبر فتنه‌هایی که به سال‌صدو بیست‌وششم رخ‌داد

از جمله فتنه‌ها آن بود که، از پس کشته شدن ولیدبن یزید، سلیمان‌بن هشام در عمان به‌پاخاست.

علی‌بن محمدگوید: وقتی ولید کشته شد، سلیمان‌بن هشام که در عمان‌به‌زندان بود، از زندان درآمد واموالی را که آنجا بود بگرفت وسوی دمشق روان شد و بنا کرد ولید را لعن می‌گفت و اورا به‌کفر منسوب می‌داشت.

وهم در این سال، مردم حمص به‌کسان عباس بن ولید تاختند و خانهٔ او را ویران کردند وبه خونخواهی ولیدبن یزید برخاستند.

سخن از قیام مردم حمص به خونخواهی ولید

علی گوید: مروان‌بن عبدالله‌بن عبدالملك از جانب ولید عامل حمص بود. وی به بزرگواری و کرم وعقل وجمال، از سران بنی‌مروان بود. وقتی ولید کشته شد وخبر کشته شدن وی به مردم حمص رسید درهای شهر را ببستند وگریه کن و نوحه‌گری‌نهادندوازچگونگی کشته‌شدن‌وی‌پرسیدند. یکی که آنجاحضور داشته بود گفت: «ما پیوسته‌باقوم مقاومت‌می کردیم وبرآنها چیره بودیم تاوقتی که عباس‌بن‌ـ ولید بیامد وبه‌طرف عبدالعزیزبن حجاج‌رفت.»

گوید: پس مردم حمص به پاخاستند وخانهٔ عباس را ویران کردند وبه‌غارت دادند وحرمتهای وی‌را شکستند وپسرانش را بگرفتند وبه زندان کردند واز پی وی برآمدند که سوی یزیدبن ولید رفت.

گوید: پس از آن با ولایتها مکاتبه کردند وآنها را به خونخواهی‌ولیددعوت کردند که پذیرفتند.

گوید: مردم حمص میان خودشان مکتوبی نوشتند که به اطاعت یزید در نیایند، اگر دو ولیعهد ولید زنده‌اند باآنها بیعت کنند وگرنه خلافت را به‌بهتر کسی دهند که می‌شناسند به شرط آنکه مقرریشان را از محرم تا محرم دهد و فرزندانشان را نیز مقرری دهد.

گوید: مردم حمص، معاویةبن یزیدبن حصین را سالار خویش کردند و او به مروان‌بن عبدالله که در دارالاماره حمص بود نامه نوشت که چون آنرا بخواندگفت: «این نامه‌ایست که به رضای خدا نوشته شده.»و درآنچه می‌خواستند پیروآنهاشد.

گوید: وقتی یزیدبن ولید از کار مردم حمص خبر یافت، فرستادگانی سوی

آنها روانه کرد که یعقوب‌بن‌هانی‌از آن جمله بود و به‌آنهانوشت که به‌خویش‌دعوت نمی کندبلکه به شوری دعوت می کند.

عمروبن قیس سکونی گفت: « به‌ولیعهد خویش رضایت می‌دهیم» منظورش پسر ولیدبن‌یزید بود.

گوید: یعقوب‌بن عمیرریش وی را بگرفت وگفت: «ای پیر مردنی خطا کردی، عقلت برفته، آنکه می گویی اگر یتیمی بود زیر سرپرستی‌توروا نبود که مالش را بدوتسلیم کنی، تاچه رسد به کار امت.» مردم حمص به‌فرستادگان یزیدبن‌ولید تاختند وآنها را بیرون راندند و کار حمص با معاویةبن یزید شد و چیزی از کارشان به دست مروان‌بن‌عبدالله نبود.

گوید: سمط‌بن‌ثابت نیز با مردم حمص بود که مناسبات وی بامعاویةبن‌یزید گرم نبود، ابومحمد سفیانی نیز باآنها بود که‌گفتشان: «اگر سوی دمشق روم ومردم آنجا رابنگرم، کسی بامن مخالفت‌نمیکنند.»

گوید: یزیدبن ولید،مسروربن ولید و ولیدبن روح راباگروهی انبوه فرستاد که بیشترشان از بنی‌عامربن کلب بودند ودر حوارین جای‌گرفتند. پس از آن‌سلیمان ابن‌هشام پیش یزیدرفت که اورا حرمت کرد و خواهر وی ام هشام دختر هشام بن‌عبدالملك را به زنی گرفت وآنچه راکه ولید از اموالشان گرفته بود بدوپس داد و اورا پیش مسروربن ولید و ولیدبن روح فرستاد ودستور داد که مطیع و شنوای او باشند. مردم حمص نیز بیامدند ودر دهکده‌ای از آن خالدبن یزیدبن معاویه فرود آمدند.

یحیی‌بن عبدالرحمان بهرانی گوید: مروان‌بن عبدالله به‌پاخاست وگفت: «ای کسان، شما برای نبرد دشمنتان و خونخواهی خلیفه‌تان برون شده‌اید وبه راهی آمده‌اید که امیدوارم خدایتان پاداش بزرگ دهد و برایتان نیکوشود. اینك شاخی ازآنها برای شما نمایان شده وگردنی ازآنها برآمده که اگر آنرا ببرید دنبالهٔ‌آن از

پی آید و برای آن آماده‌تر باشید و برایتان آسانتر باشد. رای من این نیست که سوی دمشق شوید و این سپاه را پشت سرخویش به جای‌نهید.»

گوید: سمط گفت: «به خدا این دشمنی است که خانه‌اش نزدیك است و می‌خواهد جمع‌شما را بشکند، وی به قدریان متمایل‌است.»

گوید: پس، کسان به‌مروان‌بن عبدالله تاختند و او را بکشتند پسرش را نیز بکشتند وسرهایشان را میان مردم بلند کردند.

گوید: سمط از آن سخن مخالفت معاویةبن یزید را منظور داشته بود. وقتی مروان‌بن عبدالله کشته شد ابومحمد سفیانی را ولایتدار خویش کردند و کس پیش سلیمان‌بن دشام فرستاد که ما سوی تو روانیم، به جای خویش باش، و اوبه جای خویش بماند.

گوید: پس اردوگاه سلیمان را به سمت چپ رها کردند وسوی دمشق رفتند، سلیمان از رفتنشان خبر یافت وبا شتاب روان شد و در سلیمانیه به آنها رسید که مزرعه‌ای بود از آن سلیمان‌بن عبدالملك آن سوی عذرا که چهارده میل بادمشق‌فاصله داشت.

ولیدبن‌علی گوید: وقتی یزید از کار مردم حمص خبر یافت عبدالعزیزبن‌حجاج را پیش خواند وبا سه هزار کس روانه کرد وبدوگفت که در ثنیةالعقاب توقف کند. هشام‌بن‌مصاد را نیز پیش‌خواند وبا هزار وپانصد کس روانه کرد وگفت در عقبة السلامه بماند وبه‌آنهاگفت که همدیگر را مدد کنند.

یزیدبن مصادگوید: من در اردوی سلیمان بودم، به مردم حمص رسیدیم که در سلیمانیه فرودآمده بودند. زیتون را برسمت راست خویش نهاده بودند وکوه را سمت چپ وچاهها را پشت‌سر، وجز از یك سوی به‌طرف‌آنها راه نبود. آغاز شب فرودآمده بودند و اسبان خویش را استراحت داده بودند. ما همه شب راه پیموده بودیم تا به‌آنها رسیده بودیم. چون روزبرآمد وگرما شدت‌گرفت، اسبان

ما خسته بود و آهن برما سنگینی می کرد. نزدیك مسروربن‌ولید رفتم و در حالی که سلیمان سخن مرا می‌شنید بدو گفتم: «ترا به خدا ای ابوسعید، امیر در این‌حال سپاه خود را به طرف نبرد نبرد.»

گوید: سلیمان پیش آمد و گفت: «ای پسر، صبور باش، به خدافرودنمی آیم تا خدا هرچه خواهد میان من و آنها حکم کند.»

گوید: پس از آن پیش رفت، طفیل‌بن حارثهٔ کلبی برپهلوی راست وی بود. طفیل‌بن زراره حبشی برپهلوی چپ وی بود. به ما حمله کردند، پهلوی راست و پهلوی چپ بیشتر از دوتیررس عقب رفت. سلیمان در قلب بود واز جای خویش نرفته بود. پس از آن یاران سلیمان به حریفان حمله بردند و آنها را به محلشان پس‌راندند. آنهاهمچنان به‌ما حمله می‌بردند وماپیاپی به‌آنها حمله می‌بردیم. نزدیك به دویست کس از آنها کشته شد که حرب‌بن‌عبدالله‌بن یزیدبن معاویه از آن جمله‌بود از یاران سلیمان نیز نزدیك پنجاه کس کشته‌شد.

گوید: ابوالهلباء بهرانی که یکه‌سوار مردم حمص بود بیامد وهماورد خواست، حیةبن‌سلامهٔ کلبی سوی وی رفت وبا نیزه ضربتی‌بدوزد که‌ازاسب‌بیفتاد، ابوجعده وابستهٔ قریش از مردم دمشق بدوحمله برد و خونش را بریخت. پس از آن ثبیت‌بن یزید بهرانی بیامد و هماورد خواست. ایراك سغدی که از شاهزادگان سغد واز خاصان سلیمان‌بن هشام بود به مقابلهٔ اورفت. ثبیت کوتاه‌قامت بود وایراك تنومند، و چون ثبیت دید که سوی وی می‌رود، پشت بکرد. ایراك بایستاد وتیری سوی وی انداخت که عضلهٔ ساق وی را به نمد دوخت.

گوید: در این اثنا عبدالعزیز از ثنیةالعقاب بیامد وبه‌آنها حمله برد و وارد اردوگاهشان شد و کسان بکشت وبه نزد ما رسید.

سلیمان‌بن زیاد غسانی گوید: من با عبدالعزیزبن حجاج بودم. وقتی اردوی

مردم حمص را بدید به یاران خویش گفت: «وعده‌گاه شما تپه‌ای که‌میان اردو گاهشان است، به خدا هر که به جای‌ماند گردنش را می‌زنم.»

گوید: آنگاه به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو»، آنگاه حمله برد، مانیز با وی حمله بردیم وهر که راه ماراگرفت کشته شد تا روی تپه رسیدیم و اردویشان بشکافت وهزیمت شدند.

گوید: یزیدبن‌خالدبن عبدالله قسری گفت: «خدا را، خدا را، دربارهٔ قوم خویش‌بیادآر.» وکسان دست بداشتند ورفتارسلیمان وعبدالعزیز را ناخوش‌داشت. نزدیك بود میان‌ذکوانیان وسلیمان با بنی‌عامر کلب شری رخ دهد اما دست‌ازآنها بداشتند به شرط آنکه با یزیدبن ولید بیعت کنند.

گوید: سلیمان‌بن‌هشام کس سوی ابومحمد سفیانی ویزیدبن خالد فرستاد که‌گرفتندشان وبرطفیل‌بن‌حارثه گذر دادند که بدوبانگ زدند: «ای دایی جان، ترا به خداوخویشاوندی قسم‌می‌دهیم.» طفیل باآنها سوی سلیمان‌رفت که‌آنهارابداشت بنی عامریان بیم کردند که بکشدشان وجمعی ازآنهابیامدند وبامحمد ویزیددرسرا- پرده بماندند. سپس آنها را سوی یزیدبن ولید فرستاد که‌آنها را با دوپسر ولید در الخضراء بداشت و یزید نوادهٔ ابوسفیان، دایی عثمان‌بن ولید را نیز با آنها بداشت.

گوید: پس از آن سلیمان وعبدالعزیز سوی دمشق‌آمدند ودر عذرا جای گرفتند. کار مردم دمشق فراهم‌آمد وبا یزیدبن‌ولید بیعت کردند. آنگاه کسان سوی دمشق وحمص رفتند، یزیدآنها را مقرری داد وبزرگانشان را جایزه‌داد که‌معاویةبن- حصین وسمط‌بن ثابت و عمروبن قیس وابن‌حوی و صقربن‌صفوان ازآن جمله بودند. از جمله مردم‌حمص، معاویةبن یزید را عامل کرد، باقیمانده دردمشق‌بودند. که‌پس ازآن به مقابلهٔ‌مردم اردن‌وفلسطین رفتند.

درآن روز از مردم حمص سیصد کس کشته شده بود.

در این سال مردم فلسطین واردن به عامل خویش تاختند واورا بکشتند.

سخن از خبر قیام مردم فلسطین واردن و کار یزیدبن ولید باآنها

رجاء نوادهٔ روح‌بن زنباع‌گوید: سعیدبـن عبدالملـك از جانب ولیدعـامل فلسطین بود. وی مردی نکوسرشت بود. یزیدبن سلیمان‌سرور برادران‌خویش‌بود، پسران سلیمان‌بن عبدالملك در فلسطین مقیم بودند ومردم فلسطین به سبب مجاورت آنها را دوست داشتند.

وقتی ولید کشته شد،سعیدبن روح‌بن زنباع، که‌در آن وقت سرمردم فلسطین بود، به یزیدبن سلیمان نوشت که خلیفه کشته شد، پیش ما آی که کار خویش را بـه توسپاریم.

گوید: پس سعید قوم خویش را برای وی فراهم‌آورد، به‌سعیدبن عبدالملك که در آنوقت‌درسبع مقیم‌بودنوشت که‌ازپیش‌مابرو که کار آشفته‌شده و ماکارخویش را به کسی سپرده‌ایم که به کار وی رضایت داریم. پس اوسوی یزیدبن‌ولید رفت.

گوید: پس از آن یزیدبن سلیمان مردم فلسطین رابه نبزد یزیدبن‌ولید دعوت کرد.مردم اردن از کار آنهاخبریافتند و کارخویش‌را به‌محمدبن‌عبدالملك‌سپردند کار مردم‌فلسطین‌نیزباسعیدبن‌روح‌وضبعان بن‌روح بود. یزیداز کارشان‌خبریافت‌وسلیمان بن‌هشام را بامردم دمشق‌ومردم حمص که با سفیانی‌بوده بودند به مقابلهٔ آنها فرستاد.

محمدبن راشد خزاعی گوید: مـردم دمشق هشتادوچـهارهزار کس بودنـد. پس، سلیمان‌بن هشام به مقابلهٔ آن‌جمع‌روان‌شد.

گوید: وچنان بود که سلیمان‌بن هشام مرا سوی ضبعان وسعید، دو پسر روح وسوی‌حکم و راشد، دوپسر ابن جروبلقینی فرستاد که وعده دادم‌وامیدوارشان کردم که به اطاعت یزیدبن ولید درآیند، وآنها پذیرفتند.

عثمان‌بن داود خولانی گوید: یزیدبن ولید مرا به همراهی حذیفة‌بن سعید سوی محمدبن عبدالملك ویزیدبن‌سلیمان فرستاد وآنها را به اطاعت‌خویش دعوت کرد و وعده داد وامیدوار کرد.

گوید: ما از مردم اردن ومحمدبن عبدالملك آغاز کردیم، جمعی ازآنها به نزد محمد فراهم آمدند، من با وی سخن کردم. یکی‌شان گفت: «خدای امیرراقرین صلاح بدارد، این قدری خبیث را بکش.»، اما حکم بن جروقینی آنها را از من بداشت. آنگاه نماز به‌پاشد ومن با وی خلوت کردم وگفتم: «من فرستادهٔ یزیدم به نزد تو، به خدا پشت سر من پرچمی بسته نمی‌شد مگر بالای سر یکی از مردان قوم توبود ودرمی از بیت‌المال برون نمی‌شد مگر به دست یکی ازآنها می‌رسید، برای تونیز چنین وچنان‌می‌فرستد.»

گفت: «این را تعهد می کنی؟»

گفتم: «آری.»

گوید: آنگاه برون شدم وپیش ضبعان‌بن روح رفتم وبدونیزهمانند این‌گفتم ونیزگفتم: «تاوقتی که وی‌بباشدولایتداری فلسطین رابه‌تووامیگذارد.» از من‌پذیرفت ومن بازگشتم. هنوز صبح نشده بودکه مردم فلسطین برفتند.

محمدبن سعید ازدی‌گوید: در اردن خبرگیر یزیدبن‌ولید بودم وقتی آنچه می‌خواست سامان‌گرفت، مرا عامل خراج اردن کرد. وقتی با یزیدبن ولیدمخالفت کردند، پیش سلیمان‌بن هشام رفتم واز اوخواستم سپاهی با من بفرستد که به طبریه حمله برم، اما سلیمان نپذیرفت که کسی را همراه من بفرستد. پیش یزیدبن ولید برفتم وخبر را با وی بگفتم، به خط خویش نامه‌ای به سلیمان نوشت و دستور داد هرچه‌خواسته بودم با من بفرستد. نامه را پیش سلیمان بردم، مسلم‌بن ذکوان‌را با پنج‌هزار کس همراه من فرستاد. شبانه آنها را ببردم تا به‌بطیحه رسیدیم و در دهکده‌ها پراکنده شدند، من باگروهی ازآنها سوی طبریه رفتیم وآنهابه‌سپاه‌خویش

نامه‌نوشتند. مردم‌طبریه می‌گفتند: «برای‌چه‌بمانیم که سپاهیان‌واردمنزلهای‌مامی‌شوند وبه‌کسان ما تعرض می‌کنند.» و سوی جایگاه سلیمان و محمدبن‌عبدالملك رفتند و غارتشان کردند و اسبان و سلاحشان را گـرفتند و به دهکده‌ها و خانه های خویش پیوستند.

گوید: وقتی مردم فلسطین و اردن پراکنده شدند سلیمان سوی صنبره رفت ومردم اردن پیش وی‌آمدند وبا یزیدبن ولید بیعت‌کردند وقتی روز جمعه‌شدسلیمان سوی طبریه روان شد وبردریاچه به زورقی نشست وباآنها همراه بود تا به طبریـه رسید وباآنها نماز جمعه بکرد وبـاکسانی‌که حـاضر بودند بیعـت کرد،آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت.

عثمان‌بن داودگوید: وقتی‌سلیمان در صنبره فرودآمد مرا سوی یزیدبن ولید فرستاد وبه من‌گفت به اوبگویم که مخالفت مردم فلسطین را دانسته‌ای:خدا زحمت ایشان را بس‌کرد، قصد دارم ابن‌سراقه را به فلسطین‌گمارم واسود بن‌بلال محاربی را به اردن‌گمارم.

گوید: پیش یزید رفتم وآنچه را سلیمان به من دستور داده بودبدوگفتم.

به من‌گفت: «به من بگوی که به ضبعان‌بن روح چه‌گفتی؟»

گوید: بدوخبر دادم.

گفت: «چه‌کرد؟»

گفتم: «همانشب با مردم فلسطین برفت. ابن‌جرو نیز با مردم اردن برفت.»

گفت: «ما نیز باید به تعهدمان وفاکنیم، بازگـرد وبه اوبـگوباز بگردد تابـه رمله رود وبا مردم‌آنجا بیعت‌کند، ابـراهیم بـن‌ولید را عـامل اردن‌کـردم، ضبعان ابن‌روح را عامل فلسطین، مسروربن ولید را عامـل قنسرین وابن حصین را عامـل حمص.»

راوی‌گوید: پس‌ازکشته شدن ولید، یزیدبن ولید سخن‌کرد وپس از حمـد

سخن از خبر عزل یوسف‌بن عمر ازعراق وولایتداری منصوربن جمهور

وقتی مردم‌شام به اطاعت یزیدبن‌ولید استوارشدند، چنانکه‌گویند عبدالعزیز نوادهٔ دحیهٔ کلبی را برای ولایتداری عراق درنظرگرفت.

عبدالعزیز بدوگفت: «اگر سپاهی بامن‌بود می‌پذیرفتم» ویزید اوراواگذاشت ومنصوربن‌جمهور را ولایتدارعراق کرد.

ابومخنف‌گوید: ولیدبن یزیدبن عبدالملك به روزچهارشنبه دو روزمانده از جمادی‌الاخرسال صدوبیست وششم کشته شد. کسان در دمشق با یزیدبن ولید بیعت کردند. منصوربن جمهور همانروز که ولیدبن یزید کشته شد از بخراء سوی‌عراق روان شد با شش کس دیگر.

گوید: خبر وی به یوسف‌بن عمر رسید که بگریخت. منصوربن جمهورچند روز رفته از رجب به حیره رسید وبیت‌المالها را بگرفت ومقرری بگیران‌رامقرری و روزی داد، حریث‌بن ابی‌جهم را برواسط‌گماشت. عامل آنجا محمدبن نباته بود. حریث شبانه براو وارد شد و وی را بداشت وبه‌بند کرد، جریربن یزید را بربصره گماشت. منصور آنجا ببودوعاملان‌گماشت ودر عراق و ولایتهای آن برای‌یزیدبن‌ولید بیعت‌گرفت.

گوید: منصور باقیماندهٔ رجب وشعبان ورمضان را در عراق ببود وچندروز مانده از رمضان ازآنجا برفت.

اما غیر ابومخنف‌گوید: منصوربن جمهور بدوی‌ای‌بود خشن از تیرهٔغیلان. اهـل دین نبود وبه سبب نظری که یزید یهٔباغیلانیان داشت وهم به‌سبب تعصب

روان شو، از خدا بترس وبدان که من‌ولید را بـه سبب آن کشتم که فاسق بود و ستمگری‌می‌نمود. روا نیست‌تو‌مرتکب چیزهایـی شوی که ما به‌سبب آن ولید را کشته‌ایم.»

گوید: یزیدبن‌حجرهٔغسانی به نزد یزیدبن‌ولید آمد، وی مردی‌بود دیندار و فضیلت پیشه، و پیش مردم شام منزلتی داشت و از سردیـن بـا ولید نبرد کرده بود، گفت: «ای امیرمؤمنان، منصور را ولایتدار عراق کرده‌ای؟»

گفت: «آری به‌سبب سخت کوشی ونیکیاری که‌داشت.»

گفت: «وی درخور این کار نیست که بدوی‌است واز کاردین‌بی‌خبر.»

گفت: اگرمنصور راکه سخت کوش بوده‌ولایتدار نکنم پس کی راولایتدار کنم؟»

گفت: «یکـی از اهـل دین وصلاح را که ازشبهات بپرهیزد و از احکام و حدود مطـلع بـاشد، چـرا هیچـکس از مـردم قیس پیش تو نمی‌آید و بر در تو نمی‌ایستد؟»

گفت: «اگر نبود که خونریزی‌شأن من نیست، قیسیان را مهلت نمی‌دادم. به خدا هروقت قیسیان نیرو گرفته‌اند اسلام به‌زبونی افتاده‌است.»

گوید: وقتی یوسف بن‌عمر از کشته شدن ولید خبر یافت به‌کسانی ازمردم یمانی که به‌نزد وی‌بودندپرداخت‌ودر زندانهااز آنها دیدن می کرد، آنگاه با یکایك مضریان خلوت‌می کرد و می گفت: «اگر آشفتگی ای‌پیش آید یا حادثه‌ای رخ دهد چه‌می کنی؟»

و اومی گفت: «من‌یکی ازمردم شامم، باهر که‌بیعت کنند بیعت می کنم وهر- چه عمل کنند من نیزعمل می کنم.»

گوید: یوسف آنچه را می‌خواست پیش آنها نیافت وهمه مـردم یمانی را که درزندانها بودند رها کرد و کس پیش حجاج بن‌عبدالله بصری ومنصوربن‌نصیر

فرستاد که‌اخبار مردم شام رابرای او می‌فرستادند. برراه شام نیز دیده‌بانها نهادیکی را نیز درحیره نهاد.

گوید: منصور بیامد و چون به‌جمع‌رسید نامه‌ای به‌سلیمان‌بن‌سلیم نوشت به این مضمون:

«اما بعد: خدا نعمتی راکه نزد گروهی هست تغییر ندهدتاآنچه‌را درضمیر-شان هست، تغییر دهند و چون خدا برای گروهی بدی خواهد جلوگیرندارد»[1] ولید بن یزید نعمت خدا را کفران کرد و خونها بریخت خدای نیز خون او را بریخت و او را باشتاب به جهنم برد و خلافت او را به‌کسی داد که بهتر از اوست باروش نیکتر، یعنی یزیدبن‌ولید، کسان باوی بیعت کرده‌اندو حارث بن‌عباس‌بن‌ولید را ولایتدار عراق کرده، عباس مرا فرستاده که یوسف و عاملان او را بگیرم. وی دو منزل پشت سرمن، در ابیض فرود آمده، یوسف و عاملان وی رابگیر که‌هیچیك از آنها متروك‌نماند، آنها رابه‌نزدخویش زندانی کن، مبادا مخالفت کنی که به‌تووخاندانت آن رسد که تاب آن نیاری، برای خویشتن برگزین،یاواگذار.»

گویند: وقتی منصور درعین‌القمربود، به‌کسانی‌از سرداران شام که درحیره بودند نامه نوشت و از کشته شدن ولید خبرشان داد و گفت که یوسف وعاملان وی را بگیرند و همهٔ نامه‌ها را پیش سلیمان‌بن‌سلیم فرستاد و دستور داد که به سرداران برساند.

راوی‌گوید: سلیمان نامه‌ها را بگرفت و پیش یوسف برد ونامهٔ منصور راکه برای وی نوشته بود به‌یوسف‌داد که بخواند وازآن حیرت کرد.

حریث‌بن‌ابی الجهم گوید: مقیم‌واسط بودم ناگهان نامهٔ منصوربن‌جمهور

۱ــ ان‌اللهلایغیرما بقوم حتی یغیر واما بانفسهم و اذا ارادالله بقوم سوء فلامردله (رعد آیه ۱۳)